ماشاء الله لا قوة الا بالله

حسب فرمایش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب نمبر ۲۰ خلاصی ٹوله کلکته

بہار دانش

۱۳۲۷ھ

باہتمام خاکپاے انام محمد عبد الواحد غفر الله الماجد بماه شعبان المعظم ۱۳۲۷ھ

در مطبع انتظامی واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خردبخش سخن آفرین
تماشای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطائف بدائع و صنائع اختراع قدرت کامله‌اش زبان
ماهی گو ماهی افتاده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده
سخن سنجان بیدار درون از روشنی صفتش و تپید جاوید است و ضمیر صافی گهران ضعوت
از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید آمده پیرایه پیرای رنگین
بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحه
و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوهٔ نم

نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی تو توانی از دل سنگ	آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین	همه در امر تو زمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت

حیرت تجردی نانداوخته که توان گفت خرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت
شرائف صفاتت چنان گرهے بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی
در مقامے که چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت و
شناسائی آن بنا رسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ فیقدرمن الا که آن عالم
بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید پا بشکستگان زاویه حدوث امکان را
باین پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و نارسیدن و همم خیال
ناقص را با چنین هستی فرو مایه چه مقدار که تبرد فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش
بر زبان آریم چون آن بر سالکان مسلک تجردی پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ
حجت نیست که سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس سخن
تواند ستود و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازه گمان تواند پیمود لهذا پیک اندیشه
را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت
یعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمه لولاک لما خلقت الافلاک که
منظر هفت طبقه حدوث کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته
منشور لامع النور رسالتش در دیوان کده قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
اول ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینتی بے اندازه میدهد زهی
گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشه اعجاز پیشگان را امتن قستان
خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش حراثبات شرافت کلام قدسی
دلیلیست روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاه راه علم الیقین
رو گذاشته اگر تخم از نشاء دے بر خود ببالد میشاید و خط خامه ام اگر سرخط آفتاب گردد میباید

زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان ارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را
نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کاینات اسم مبارک
مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته

وصف او روح بر زبان دارد	یاد او آب در دهان آرد
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم
وصف خلق کسیکه قرآن ست	خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر بر
علم گردیده و چمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بلسان تیر چرخ انگشت
نال رقم گشته بران سزا است که تجرید دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد سخن
به بهار دانش موسوم ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت
پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این
چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شا
والا مقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره ور بانو و چکا
حسب حال این هر دو مهر پیشه و مها اندیشه است که بتفصیل رقمزدهٔ کلک معنی نگار فهرست
جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آیینه دار صور
حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس فکر انجمن آرای سخنان نو آیین چمن پیرای نکات
سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله
با وجود وحشی جانی ست و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نورد
جادهٔ اتحاد نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که آن پاک

نسبت ہم گوہری شاگردی دارد در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت
معانی طراز گردیده شمہ از لطف عبارات این نورس حدیقہ فکر کہ مراتب محسنات معانی
بلند مہر آمیز و مضامین برجستہ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایہ توصیف بالغ رسا
افزونیست و شاہد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیہ مستعار استعارہ و تشبیہ مستغنی
بفہم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان اللہ اینچہ گلشنی ست بہار آفرین کہ در جنب ضیای
ازہار زہرہ سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپہر بیتاب مینماید و اعجاز نمایہای
بدایع و صنایع لالہ زار سہیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشہ آسمان پیما
نمی آید الفاظش بچہرہ افروزی معانی مانند قصیدہ مرصع کہکشان شان لآلی بدخشان
شکستہ و عبارات شگفتہ روی فیض مانند گلزار ابراہیم آب و تاب گوہر نظر اہل بصیرت
افزودہ بسکہ معانیش والا است تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمیدہد
و بسکہ بخشش بلندیست توصیفش از تنگی دستگاہ لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلہ تحریر
نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحہ سیمگون کاغذ بسان طاؤسان چتر زدہ
بہشت در خیابان ناز بخرام آمدہ و سبزان مضمونش کہ رشک افزای چمن فردوس اند
بحسن ادا مستان بادہ سخن را جان دادہ و دل بردہ بیاض صفحاتش از غایت
صفا پروری چون دیبای نقرہ باف صبح از تاب آفتاب معنی چہرہ برافروختہ
و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری کہ طرہ مشکبار مہوشان بر عارض سیمین
تسخیر آفتاب پرداختہ بین السطورش کہ نہریست لبالب از آب زندگانی از حلقہای
موج الفاظ دامی برای صید شہباز نظر تفرج یان گستردہ و سنبل پرپیچ و تاب حروفش کہ
از ہر دو طرف سایہ بر آن انداختہ معاینہ طرہ ہای عنبرین نیکوان در آئینہ عارض پرتو وقوع

افگنده تو گوئی سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا بنگر جان صبح نفس مانند مسیح بر چشمه آفتاب جا گرفته بی شائبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرائف حسن و خوبی کارنامه آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه همت ست در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش ست سر سبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف نموده

نظم

ز قصد نازک و انداز رنگین
حروفش چهره آرای گلستان
سطورش و نمای سنبلستان

کنند چون صفحه را بهروش مسطر
شده چون تخته گل زینت آگین
پی تحریر او دست سخنور

تماشای آب تابش هر که گوید
چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان
که گردد تار مسطر رشته جان

روان جدول اوراق او آب
زبان از چشمه خورشید شوید
بود از فیض معنیها سیراب

چو لفظ و معنیش آرام خاطر
صفا از بسکه چون آئینه بگزند
بلفظش صورت معنی توان دید

همه مغز قلم مغز سخن شد
همان معنی بو صفش شد رم آخر
چو تحریر سوادش کار من شد

دلم زالنسان گل آوصاف او چید
که کلکم گلخلبند فیض گردید

هر چند این سفال ریزه های بیقدار و خذف پاره ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نژادان بمقدم نشیند یا چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ نگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طره سنبلستان خلد میشاید بفیض قبول خاص و عام کوکبه

آرای تجلی معنی و آیینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی

بلیلة القدر زکوة فیض هر نظم
قلم نکته سنج کرده رقم
نسخهٔ سرنوشت عشاق ست

اندرین نامهٔ نشاط افزا
داستان محبت دو صنم
لفظ و معنیش تازه و رنگین

که بود فیض بخش اهل صفا
حرف حرفش دلیل اشواق ست
چون گل نوبهار و صورت چین

از سوادش که هست نور افشان
باد روشن سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایهٔ دیباچهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر بشر گردانیده در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجواهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده مصرع حکیم سخن بر زبان آفرین ❊ و بهمین نتیجه نطق نعت مرسلیست که روح القدس بلسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالتش بر چرخ چارمین در تگ و تاز ست و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ❊ پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین کلام مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر زبان ست که خاک آستانش از بس بوسه های خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین از رشک رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن و زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه پیشهٔ شبان گزیده و از

سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون بره از گرگ رمیده شید سلاطین برهان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان پادشاه غازی گیتی ستان گورگان شعر

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل ‌‌ ‌ که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت نشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش و دماغ آخر که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزا است

بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از ابار امطار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین و پرن بود بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلها بوستان موافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآیین همت بلندان لطف سرشار بجال سبزه بختان روزگار مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشه آب بکمر دارد تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الوان اغصان بسته و منشی ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا عروسان باغ را هر هفت کرده و سبزان چمن بعقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم نهاری چون مشک تاتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلکشای جمال جهان آرای گرد از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب و تاب بر روی سبزه میناکار در چشم تماشایی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بستان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین

قبای گل در بوستان بهزار داستان غلغله آورده و ساقی روزگار از باده مروّق خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر خراب اراح مبغی داده و سبزهٔ معطّر از هبوب نسیم اهتزاز هوا لبسان دریا موج زن گشته و ناف گوره گوزن از ستاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقائق نعمان با خنده‌های طوطی کبتین شده

نظم

زمردگون بساط مرغزاری	کشیده بر سر هر کوهساری	زجرم کوه تا میدان غبرا
بطرف هر چمن سرو جوانه	کشیده خط گل طغرا بطغرا	بهر جوئی شده آبی روانه
قبای سبز را صد پاره کرده	گل از هر منظری نظاره کرده	

نمک ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی را مشکران چمن زار و مستانه روی آب و دوبار و قهقههٔ تدروان خوش رفتار و پاکوبی غزالان مینا شیم و خنیاگری طاوسان مرصّع دم در طبیعت آئین تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در گرو انقباض بود بسان گل بشگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن حظ وافی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت بی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دُرد آشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنّم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

رنگین ادائیعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خار از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند درا اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن لاویز و جمال مهرانگیز کتابان آزری در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و آزر از عنبرین تا رزلفش برکمر دل زنّار بستن تمنا مید اشتند بید خوانان چمن رنگ گل رخسارش مفتون و زمزمه سازی سوسن ده زبان برطرهٔ کافرکیش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتشین به نکس زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار برخاک غلطیده پنجهٔ دستش که بتحسین لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان گوهر نمیش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همتا نادر شفق عقد پروین آسا خرد بر ناصیه شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پرعینش لبسان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری سته ورخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم

سرو قد آیت نکوئی	شاهنشه ملک خوبروئی	رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی	جادو روشی بدل ربودن	ریحان نفسی بعطر سودن

خوش خرامیکه حسن رفتارش یاد از تذرو کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال برقامت سرو آزاد می نهاد با صد جلوه ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بیاد هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گل رخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سرچشمهٔ حیات باز کرده لآلی

دلپذیر معانی بدامان جلال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز یامین عمده دانان خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سرکرده گفت که انهمه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید ست چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسینگ و نغارا نشناسد دادن خاطر بوصال چیزیکه بقاء آن نشناسد شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند

نظم

نباشد باغ را چندان بقائی
ندارد رنگ گل چندان وفائی
غم چیزی رگ جان را خراشد
اگر گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان گلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست از زبان هندی بطفیله پنداشتی از طبله یاقوت لونر مکنون مغز و بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضه دلگشا و حدیقه جان افزا از ین نباشد که این عروس هندی را بر آتش بپارسی گذاشته آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبه ریب هرگز دست تطاول خزان بگلبن این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مو فیض مشحون بر جریده خاطر ثبت گشت عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست جرم بنده خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و ریزه‌بای خوان عمده خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشاره آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قائم بست گلگونی عبارات موزون فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام بستید و بمشاطگی خامه جادو نگار زلف معشوقه در

سخن را تاب و تب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن عروس صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جان فزا و گلستان روح افزا و هر صفحه از ین صحیفه فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در و شگفته و هر فقره نو آئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبا به چمن در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والا شان پرورده آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای اعلی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون پای چشم به گلگشت این گلشن معانی گشایند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطائی بنظر درآید در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرومایگان پست فطرت شهد بر زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاوردی کلک کیا هی بیش نیست تواند نگاشت

نظم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گر بیند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	وگر اصلاح نتواند خموشد

وقطع نظر از همه جز جانگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه

مرتبهٔ کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت جهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآمدان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد | که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
که بر محک افاضل بود تمام عیار | برای پاکی لفظی شبی بروز آرد

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرابگاه طبع قاصر این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از قیر تا عطر اصلا فرق نکرده خاطر چون بید برخود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده برای این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کتابه ازاه‌ست ساخته امیدوار که بمقتضای سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات عبارت از آن است یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و رازشناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساخت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای اشکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور مکنت و جاه اورنگ آرایان زمان را طوق مطاوعه نشین علم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال بتابش و شکر بردوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تندخرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستانش نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزوئی در دل او
فلک در خیلش از جور انجم بند	ظفر پابند نعش سخت مونند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا از نقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساخت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراسم شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهانیان یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت	در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرائید از درد و رنج	بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیداربخت بجهت
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلندپایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب
طالع بلند تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارک
تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون
صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یادگیرد از آنجا که ایزد
سبحانه برگزیدهٔ بارگاه خود را از ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و
فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد بهرهٔ کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم
و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و
وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند
شهریاری شکاردوست افتاده بود و در سرش هوای صید مرتهن گشته اکثر اوقات شریف را
بصیدافگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص
عنان گلگون صبارفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا معطوف ساخته
جانوران صیدگیر را بهر سو سر داد شاهین تیزبال بسان شاطران سبکدل سیماب طبع بسبک

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه چشم نیکوان را ماند یکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو بپرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ تیز آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده با موگرفتن هنر ذاتی و جوهر طبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

چو در نالیدن آمد طبلک باز | در آمد مرغ صید افگن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبک پر | جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون آن شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سیراب زمردگون صحن چمن فلک مشحون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران بلبل از مینای سرو بالا بلند رسانیده و فاختهٔ قلندر مشرب برق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده نظم

بهر کنج از ریاحین بر دمیده | بساط خرمی بر روی کشیده
هوا بر سبزه اش گوهر گسسته | زمرد را به مروارید بسته
گشاده باد نسرین را بناگوش | بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل نظارهٔ گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان بباغ درآمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زنار بافان چمن بسان برهمنان بید خوانان بلحن دبستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون

درویشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و برکنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم محبتش
دل صنوبر بار تار میشد و به تبسم شیرین نمش شمشاد لبسان فرهاد جان شیرین میسپرد نرگس جادوانه
دلفریبش فتنه بلبلان چمن و چهره حسنا بهار منش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و به تبسم ناز متمایل بطبعی که مرغوبش حلقه خجالت در گوش نگیسا می انداخت شعله آوازش آتش
تشویر در پرده دل باربد میزد نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت لبسان مخفیان خلوت
گزین در حجره آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و بگردانیکه چمن
جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری شیره زیر کسیر غبیکه بیدانائی گروادبد سلیمان
برده و همایون طایریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طایران مینابال
و سردفتر طوطیان شیرین مقال که نغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته
و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن
جوان و استماع نغمه جان نوازش که دران چمن سیراب و گلها مطرا با چهچهه بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت
شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلاً متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده لبسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بعرض تبیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهادکردار در مزرعه دل سبز
کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاده و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده

التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار نعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود
نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ای جوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربودهٔ این مرغ زیرک
است اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد و بستان و از
سر این شیء برگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول ذلت بهزاران منت برایگان ارزانی
داری جوان نیرومانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان ای جستن کمر
بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بلا زبان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی بمرتبهٔ
مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع
مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت در آمد و
طوطی را بمصاحبت و مؤانست گزیده لمحهٔ مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر
می داشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین و حکایات شیرین تفریح می نمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهرپرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق بهره ور با نواز افق لطافت جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آمادهٔ سامان امور کائن بوده در صدد آیند که هر مهم
ارادت که در نهانخانهٔ مشیت مرزوبیست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آید لابد
بمقتضای رسم عالم اسباب بحسب سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا بعرصهٔ
بروز گشاید گنجینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از
پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار

حسن بی‌نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیالی می چمید پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و باده نشه دو بالا داشت خیال حج در بادر آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بیجابی بادهٔ بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زبانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی بغایت تکلف از روی صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت چون هیچ یکی را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش نبسته باشد و با اینهمه بلطف چهره کشائی کرده غنچهٔ شاهزاده بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال از نمینی بسان غنچه منقبض گردید و بار ملال بر ناصیه پدید آورده عازم وی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب سبا نوا از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب را بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه بر کسی صرفه نکند و سودمند صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آئین زنان است و برسرشت این طائفه با جهل و بیدانشی تخم اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود در ریخت که باعث تبسم این غرور و پندار بر غلط این بانو ست که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را ارجح میشمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ

آفرینش موقوف بر یک گل نو و زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی ست که در گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته و درین نزدیکی کشوریست که در آبادی معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد بهره وربانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگیتی افروزی و سالمت نقاب و حمایت حجاب بر روی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهوای تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون چین بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب یک خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدر بهی ندارد استماع این مقدمه خاتون از غیرت چون آتش برگشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهره وربانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طره تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا بر داشته بدو پیوست و اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دایره تعلق غیر او بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوه حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش

ز دیدن هیچ اثری در میانه — کند عاشق کسان را غائبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را بشهر ملنوسواد بجهت آوردن شبیه بهره وربانو

چون جهاندار سلطان از زبان نزهت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن بدر و کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجله دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحرنگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمددگاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

بربرگ برگ چنبیل

بستی که بیک نظر از شعاع آینه‌اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و
آبادی و خرابی جهان را چون جام جم در آینه مشاهده کردی در پوست بسته مجلس پیکار و هیکل پهلوان
کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بآیینی ظاهر ساختی
که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقه و تجمع لشکر جهان بیننده را برأی العین
در نظر جلوه نمودی از زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور و
چشم خیال ندیده و روزگار کهن بر این نطع میناگون چون او ادا و بنیاد چابکدست سحر نگار
بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی
و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر رنگ یاسمین قابل نشو و نما برآمدی بغایت تکلف اگر مانی
از رنگ نگارخانهٔ صنعتش صفحهٔ هستی نقش وجود میدانستی برگرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار
بپا سر چرخ نیزدی و بسر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی رقم او ستادی بنام آن جادو نگار
ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای سامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ
صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته

نظم

بر سامی را بلیدی ز باده	قلم زن چابک و رنگین چنست	به نقاشی جهان را مژده داده
چنان در لطف بودی آب بدنجا	که بر آب از لطافت نقش بستی	که بی کلک از خیالش نقش هست

در لباس ارباب تجارت تعیین
فرموده اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار
آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم
گردانیده در حضور بیارد بی نظیر بر حسب همت تخت سفر بربسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت
صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پایهٔ تخت پدر آن حور سرشت بود و پیوسته در نشین درگاه

تا یکه محمل سپهر دوربانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاده پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای
گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده
بر آنچه در حوصله توقع او گنجد نوازشها فرموده بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان
میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس
غریبه بدرگاه ما نیاورده بنیظیر از دیار و کشور داور دادگر خویش بمقتضای مصلحت رای راست با دروغ آمیخته
نقلی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در
شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت مهر و روز بانو
آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار
بنیظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بنیظیر در آن روز بکسل راه و تعب تردد را وسیله ساخته عذر خواست
والتماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبه مسکینی خود دارد پیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب نیست
محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شادروان فیض نشان ازین همه مسافت
بعیده و راه دراز دور آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت ز جد
آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از مجال مخوف و طرق
خطرناک با من و آسایش گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بستهارا گشاده و بارهارا
واکرده از اینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب رکاب
مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال همگرد ارسایه سعادت
برین باغ ارم رشک انجم از ندیم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طرب انگیز و از نشاط گشته

سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهدهٔ این هدایا غریبه که از نفائس روزگارست و منتخب
تحف ربع مسکون است سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد
بود و بیشتر هرچه امر عالیه نفاذ رسد بندگان برا بجز الامتثال والانقیاد که سعادت کونین در حیز آن منحصر است چه
علاج بهره ور بانو ملتمس بی‌نظیر را بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون شهریار گیتی تاب از
گریبان صبح سر بر زده ردای نور بعالم افشاند و در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک
شمسهٔ قبه‌اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن
آن سرو روان رنگ روی شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال
نشست باحضار بی‌نظیر فرمان داد بی‌نظیر ازین مژدهٔ جان‌نواز بغنچهٔ شادمانی و نشاط
بسان گل بشگفت و مانند نسیم سبکروحی در خدمت آن فردوس نهال شهریار شتافت و اجناسیکه شایان
شاهانش بود بعرض ساخت بهره ور بانو در حجاب ده تنگ نشسته چندی بتماشای آن پرداخته راه حکم کرد تا اسباب
ساز دست نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی‌نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده
بر بساط این سنبلید گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد
بانوی جهان از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها نمود و آفرینها گفت و بخادمان
فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید بهره ور بانو آنرا از غرائب اشیا
گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی‌نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی‌نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی که درین
ضمن مطمح نظر دارد مجمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و در لجه
افتخار خود میدانم همین است اما چون ودیعت دیگر شاهیست تا در حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق

بهره ور بانو از یکی صد شد و با لحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بینظیر گفت اگرچه
اقبال انجمنی و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه
درین باب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه گزندی خود
بنظر کیمیا اثر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره ور بانو در باب
تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود و بینظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری نمود
ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بحجاب پرده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت
گردد بینظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافت
فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و بفرمان قیبانان حجب عصمت جلال آن آفتاب آسمان حسن بجلوه شد
بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر از نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسبب
بیهوشی بر او طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره ور بانو از مشاهده احوال بینظیر متحیر شده
پرسید که چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بینظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای
خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهنسالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است از جهت گاه
گاهی این قسم ادا امر منیر بداری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه مهر صندوقچه را برداشته
شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست بهره ور بانو داد بهره ور بانو از مشاهده
حسن ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکر است که بوی آشنائی بمشام جان میرسد بینظیر
گفت شبیه جهاندار سلطان ارث تاج و نگین جهاندار ملک هندوستانست که در جنب حسن و جمالش
یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود
جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکر خارا بدام آورده و
از حسرت رفتارش تدرو آواره کهسار گشته چون بهمت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز

سوار شود و شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل مان بسوراخ مور در شود در فهم و فراست
افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم**

شگرفی خطائی چست دلبری
بهار تازه بر شاخ جوانی
بیک بزم از رام صبر در گشاده
بمی خوردن نشنید کیقبادست
سخن گوید ز لعل از مرجان برآید

بمه آمو بکینه تند شیری
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
شبی گر گنج بخشد رای دهد داد
زند شمشیر شیر از جان برآید

گل بی آفت باد خزانی
زخوبی سر او چون سرو آزاد
براده هم زرین سهر ستم نهاد سخت
کلاه کبر قارون را برد باد
بهره ور بانواز شنیدن آنهمه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت نهال و تشیش
در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا و امنگیر حال او بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این
راز را بالب آشنا نساخت و نهانی شعله شوق در سینه باطن زده سوختن آغاز کرد و بحبت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بسکه بزرگی از اقبال انمعنی سر باز زده گفت سر و جان
فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت
است درین باب مبادرت نتواند کرد ملکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاید
سخن تو از حلیه صدق معرا نماید چه پاره حریر را که تصویری کشیده نه متاعیست که سزاوار
ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بحالیت این
پاره حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای
دل عزیز یکه شیفته جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی **بیت**
هر دو عالم قیمت خود گفته * نرخ بالا کن که ارزانی هنوز * در شان این شبیه صادق می آید
ای ملکه جهان کیفیت برین آئین است که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج

خلافت خود باهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون از
سیاحان ممالک پیما کہ از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مایده زله ربوده شمایل خجسته و
خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری
بمشام گیتی فائز میشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج کشد و گل را با شمشاد
پیوند مغنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف آن
خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امیدوارم که
مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیه
عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم
بهره وربانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار
خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت
وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال حرارت غموم که تلخ تر
از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم هماے اوج سعادت را بدام دیگری
گذاشتن و خود را تا نفس والپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور
بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت ست مقدمه
حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بغایت الهی که کارکشای
مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب
بعرصه شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تراز مطلوب ست
از هر که بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر که در
حوصله آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل بدان منزل مقصود پیش گیر

خود میدانی که عالم حادثه زاد و هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آرزو پیش گرفته
روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در کل محروم و پابوس حرمان
گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان
بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را
سلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی نژاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او
دران وقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و آن معنی باعث کاهش جان و اندوه
دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست که ازین سودا سر بتابی
و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یاریگری ست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج
مملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در
استغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده
تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از ان دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض
نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن
پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شد بمنزل خود آمد فی الحال
خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهره
خوفریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نگردید گوئی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه
چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از
خدمت مهره و بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل

و قطع منازل کرده بپارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بینظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه فریب بهره ور بانو و پیچیدن مار عشق تبلازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون آن بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره ور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر تمثال فلک باوجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشئهٔ خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب بسبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصال بهره ور بانو شد و بسر خوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاده مانند صورت قالین تختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب بیختند بینظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

روی توجہ بسوی صنم آوردہ ازکوی نیکنامی برخاست وسر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق
نہادہ باعقل کاریک رو ساخت و درکم پایہ فرصت طبلش از زیر گلیم برآمد و آوازہ شیدائیش
بہر کوی و برزن درافتاد عاکفان پایہ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار
تقرب داشتند پادشاہ از استماع این مقدمہ جانگسل گرد سلاسل اندوہ گشت و شاہزادہ را
درخلوت طلب داشتہ برروئش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و درشاہوار نصائح در دامان جانش
ریخت چون گوش ہوش شاہزادہ جہاندار بہ پنبہ عشق جنون انگیز آگندہ بود سخنان عقل اندیش راہ
نیافت و اصلا قدم توجہ برجادہ قبول نہاد و بیشتر در راہ جنون چون دیدہ خونبار خویش قطرہ زن
شد پادشاہ بمشاہدہ حال شاہزادہ در ورطہ غم فرو رفت و وزرای صائب رای و عقلای
مشکلکشای را جمع کردہ در حل این عقدہ لاینحل یاوری جست آنہا بمقتضای خرد خردہ بین
و عقل صواب آفرین چندانکہ در التیام این رخنہ تدابیر صائبہ بکار بردند و چارہا انگیختند
اصلا فائدہ بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرہ جنون کانون
باطن شاہزادہ درکمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بہرکوچہ تدبیر
کہ رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنا برعجز رای سائر عقلا بران راجع گشت کہ روز و
شب نقلہای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفہ
ناقصہ نسوان درخدمت این تازہ اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید کہ این مداوا
تپ شیدائیش را سود مند آید **حکایت اول** یکی از ندمای بافرہنگ
والاخرد شاہد سخن را درحجلہ بیان بدین آئین جلوہ گر ساخت کہ جوانی بود
ارباب پیشہ از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشتہ و از اسباب معیشت زندگانی
ذخائر کافی اندوختہ بہ تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود

وشجاعت وشهامت بعدیل و بمروت وسخاوت از امثال و اقران گوی سبقت بوده
وبحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته
بود دل ور گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ
خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید
سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبانروزی در حد مت
و اطاعت او بسر می برد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت
کرشما بندگان تنگنای جهان ستعار را ازان گزیر نیست بجائی میرفت زن باده موش
از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و دران شهر بهر کوی و
برزن خبر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم
می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی
و از گوشت نخچیر نقل و کباب بکار بردی قضارا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد
و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان بباده می پیمود
روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس
باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیاً منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتالهٔ مکاره بر هم زن خان و مان ناموس
مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش
کرد زن روزی چند از قبال این امر سرباز زد و آخر ازانجا که در طینت زنان از آب و گل
حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طایفه راستی سرمو نگنجد سفینه

محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوح دل که عمری تسوید
آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان
عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون
چندی برین و تیره بگذشت و ازین بیقدری شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان تقریری
واگویه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت
و از راه بدبختی و خبث طینتی اراده ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن
ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضارا آهوی از پیش رمیده بجانب موضعیکه
محل توطن مادر و پدر آن سیاه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را
بچنگ آورد چون موی مرغزار هفت وشت خضرا بسوی غار مغرب شتافت جوان از بس گرد کردن
و تا خفتن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن
طرح مبیت انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاه داشته تتمه را بانها ارزانی داشت
و خود باکل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام افسرده
خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما
محبت در مرتبه کمال است و علم نیست که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده شد و اینمعنی
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پاره گوشتی که نگهداشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده ایدون بر طاق
ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان دریغا بکمال طیش و تلون شب را بروز آورد
و آن زن بدطینت از غایت قساوت جبلی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از نه آمدن شوهر
خبر داده و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت
و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق
شتاب سوار شده متصل در خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر
ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن
بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید و حیلگی برخاست
و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده ببلده دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هردو
ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک بذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب
بادهٔ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی
اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقاوار از و نشانی ندید
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و یک شبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده و مادر در مصیبت خاک برسر افشانده و اثر زن ناپدید ست حیرت در نهاد جوان بگرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راه ست پرستاران بر کیفیت حال
آگهی داده و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و
اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرع

اے وای زن خود می دید اورا گرہیچ ؛ القصہ تنفر مود تا مخوانہا سوختہ آنرا از زیر آتش بر آوردہ
مدفون کنند چندانکہ خاکستر ہارا بر فرق روزگار آن تبہ کار بختند اثرے ازان پلید پدید نیامد
از ہمین متحیر شد و بخود اندیشہ نمود کہ زن راچہ پیش آمد و حالش چون شد کہ فتیلہ نش ہیچ
پیدا نیست اگر سوختہ می بود درین خاکستر البتہ عضوی از اعضایش ظاہر میگشت چہ ممکن
کہ آدم زندہ بدین نمط در آتش بسوزد کہ از آغاز و انجام ہیچکس خبری ازو باز نگوید و نشانی
ازو بنظر در نیاید مگر ازانجاکہ سرشت زنان بنا راستی مخمر ست تزویری برانگیختہ و غدری اندیشیدہ
باشد و آتش در خانۂ ہامان ناموس زدہ جوان را ظنہ بر دل مستولی شد و ازانجا برخاستہ بخانۂ
برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نہد و درین باب استعانت کند چون بمنزلش رفت
خبر یافت کہ از نیم شب ناپیدا است جوان بہ یقین دانست کہ آن سیہ نامہ از رہ بدبختی و
بد اندیشی با برادر حاکم ساختہ و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداختہ است ازہمانجا لباس
خاکساری برخود راست کردہ سر و رو خاکسترآلود گردانیدہ چون دریوزہ گران جہانگرد
جادہ پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیۂ تفحص گشت و بہر منزل و مکان و شہر و قریہ رفت
بہر کوچہ و در گشتن آغاز کرد تا آنکہ در شہرے کہ آن ہر دو ناپاک پنہان گشتہ بودند رسید
و کیف ما اتفق بیک ناگاہ بر در خانہ کہ آنہا سکونت داشتند آمدہ ایستادہ عورتے از
اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نمودہ ازان عورت پرسید کہ فلان عورت
چہ میکند عورت سادہ لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامے ہمے پیماید
جوان گفت اورا خبر دہ کہ شوہر تو اینک بر در ایستادہ اگر آمدن تو درین مکان بدرون
اختیار بودہ ہلا بشتاب وقت را دریاب عورت سادہ لوح فی الحال اندرون رفت
و پیغام شوہر را پیش آن سیہ نامہ گزارش داد آن سیہ رو بمجرد استماع نقد ہوش

در باخت و رنگ برو شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال
غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا هولکی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت او
دست نیافته و کار از دست برفته از ینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن
ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر شیخ عیت
و چالاکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زنان گشته بشهر دیگر ببرند و
بمنزلیکه کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده
باز بعجالت برگشت و اصلا بسوی او توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس
دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این
خانه را دو در باشد و از در دیگر آنها بر آمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت
پیمایم از آنجا بسرعت هرچه تمام تر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه میروند
از طرز روش دانست که همان سیه گلیم تنت چالاکی بکار برده خود را بدر رسانید و بیک ناگاه
تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضرب بر خاک علم انداخت آن دیگر
چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان روبفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و
با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده
در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نیفتد
ساخته بخانه در آید چون آن رنج تردد و تعب پیاده روی از هم روز و شب گرد خانها گردیدن آن
و بهر کوی و برزن مویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمیندار آن خواب

بر قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت برد جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از آنجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازیی
تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا
سراغ بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام برون
کرده خواست که مردک را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را
ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم شتابد بلکه
سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت ست اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار
این دژم طالع نژند اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار
داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بنادانی
و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه **مصرع** قضای نبشته نباید سترد *
تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طنابی بشاخ درخت بلند گذرانیده او را بکشید تا شوهر
سرنگون آویخته شده مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود به تخت و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع
در آغوش عاشق نشسته باده بجای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ
شاهدان شنگول بودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرف بحریف عطا می نمود
و گاهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشئهٔ ناز
چهرهٔ آتش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زد
و متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

دریا بیم و ہلاک حسرت در تنای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کام نبیرزیم
دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش بر داشته در کنارش
نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رأی ناخردمند بصلاح ناصواب آن جره تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت با خود گشته بود
با این فاسقه شهوت رانده باز تجرع اقداح کرا قبح ترین اعمال است متوجه شد چون شعورش
با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهاے بلا دیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و
بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم من اعتصم بالله فقد نجا آورد قضا را مستی باده
ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از بس مستی بر بستر تیره بختی
بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی
احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
این حال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را پرباد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود برو کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شد و با دل
خود گفت سبحان الله این چه حالست که بر من طاری گشته دست بالطناب بسته و از شاخ
درخت سرنگون آویخته و آن چنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با این همه
عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود
بر رشته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل نابسزا ازین بنده سراسر
عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا
بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که ممات بران شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم هستی را
از لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بجز راه عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در
دهم و نقد جان بتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده آنست که این هر دو بکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای کم بنیان بدین
ناکامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوده سر بفلک کشد جوان گرفتار
پنجه بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته
بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک
آن ساغر پر شراب آمده بوئید چون رائحه می بشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب
دانهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان در آن ساغر پر شراب
چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره نخست بر تنش پیچیده ساعتی برابر رویش
کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده
ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال ندرت طراز لجه حیرت فرو رفته بصنعتهای
رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر
چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بروی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد گرانخواب بیهوشی بیدار گشته به نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده و ساغر بر لب سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشه رو به تنزل آورده بود
بلا تحاشی آن ساغر بلا آلود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست
باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را بیهوش باده فنا

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نای
حیاتش شراب حمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یأس افتاد و نشهٔ کامرانی بخمار ناکامی مبدل
گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار چون برق
از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش
بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش غلیان غضب آمیخته تیغ دید بحت بترسید
زیرا که دران حال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ هوش
برنمیتوانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمد و گفت
زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار
باقیست زن دست از استلاخیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار بگو تا چه میگوئی
آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که انچه از تو بوجود آمده دانم که
ترا و ران اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای
رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد
از بجو تو پر چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مفرتی متصور
نباشد کشتنم چه صواب آید و خون کسیکه از وجودش هیچ ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن
عزیز که دل بر وسپرده بودی بطمورهٔ عدم نمی شتافت خار وجودم را باتش فنا سوختن
گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را بدرود
کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و بلاآت جرائم مرا بذیل عفو بپوشی و میدانی
که مردیم که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم پس عهدی کنم

اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من
بگذری از انچه که بودی عزیزتر دارم و سر موی بآزار تو نکوشم درین عالم حادثه زا در میان
جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو آحداث نکردے و از پیش خود
اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر نا ملائم که بحسب قضا وقدر رو داده با چون تو نازنین
اگر بکین در بندم

نظم

وز ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت	گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت	گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد مے بیار

زن را سخنان چرب و شیرین ابلفریب
شوهر از جای بر دفی الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و بجهت
عذر تقصیر ماضی سر بر بالش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن تیره بخت دست
باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات
روزگار بر چیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد
ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش
این دو روزهٔ عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ
این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفائی نصیب
است و ظاهر این طایفهٔ ناقصه چون شتر رنگ محض رنگ

نظم

چون نقش وفای عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند	زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی	چون در بر دیگرے نشستند	خواهد که ترا دگر نه بیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم

صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور باده سرور
بیهوده سخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای این حال
مردی اجنبی وارد و رفیق ایشان شده برسم اهل اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه
بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه
بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت آثار بر ساحت انجمن افشاند
و غبار ملال از چهره حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست اصحاب مجلس را
که چون یخ افسرده بودند بادهای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود بنسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای
بدیع بشگفتن در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را غنیمت انگاشته
مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری
بهره وافی داشت اما بصفحه رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیات هندسه سبعه و نبذی
بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس ظرفای آن بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان
بستان گل شگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف ثبت است
عزیزان این بزم عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت
بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدستان تنقید عقده خلجان از رشته خاطر
بردارند جوان از استماع این معنی سر باز زده ازین تکلیف بالاطلاق استعفا نمود
و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

جوان بمقتضای میل طبیعت ابنای ناگزیر زبان بنطق کشاد و گفت اگرچه این اتفاق قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان بهمت گزارش میباید پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای الفت اندیش بسیر نخلستان رفتیم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس برش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت

نظم

قد رعنا کشیده نخل خرما ... گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی ... گرفته زاغ و طوطی توشه از وی

چون آن بنده را در فن بالا بر آمدن اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه بر می آئی همانا اعجاز نیست و الا انسان را چه مجال که ببام فلک بر آید چندانکه از قبول این ملتمس پهلوتهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران واداشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکردار داربازان سحرکار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست بر آمدم و خلق در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال

در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه در نیمه راه می ماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشه
چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری
سیاه برسرش نقاط سپید بر روی مائل درغایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره
آب میشد و دل بسان نمک آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که از
هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم
قفس عنصری در نیمه راه بر طایر روح می شکنند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آنست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد هر دو مشکل و از همه
مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که مردکه ناوان شکم بنده از بهر خرما جان داد و مردن باز نام
بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقده جانکاه ست که فلک من
ناتوان و ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و
در تنم پیچیده حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز را چون چتر باد ساخته بمحاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلوده بر صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهان بر آوردن گرفت از
بیم آن حالتی برمن طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال بیان خارج ست
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندام راست میشود از فرط هراس
یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در
شرائین خشک شد و پنجه دست با آیینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه چنار از
همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر
یکدیگر می زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند از غوغای خلائق آوازی موهوم

تحسر آمیز بگوش من میخورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر
میریختند قضا را جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست
خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید کسی بر خیال آگهی او دیده با
من انگشت نما نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل
بر پیشانی این برنا نشسته نجات او ازین بلیهٔ جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است
اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز در فن کمانداری استاد در شب تار بپای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموی او بزنم
اقتدار من درین هنر بدان غایت است که نتوان گفتن که اصابت تیر با ماج در قبضهٔ اختیار
نیست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالباً سر مو خطا نکنم و بشست بخت سر این مار را آنچنان
معلق بردارم که بصورت جوان ازان تیر هوائی نرسد و بهوشش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا که
قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد حتی ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست برامام
زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد
برین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه خود در دهان اجل نشسته است
والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد

کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان فار آن زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و
بسیان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بجانه کمان در آمده آنچنان بان پیکان
بتار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه ❊
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلائق
بر آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون آن تیر بر کفچهٔ مار
قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان نگذارد دیگران را باز داشته خود
فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار بر جست و از آنجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز
گشته بود لبش بدندان گرفته نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و
سر مار مانند ماهی کلاغ گیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمده از قدرتهای
رنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار بر لوبیتش
آوردند و بفریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ
طاقت انسانی بجا آورده از بالا نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده
تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و تیسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار پس ماندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی تبقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی
ازین امر اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک
ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر بر سر منی آسمان گون پوشیده آسمان آسمان

ثوابت کرد فی الحقیقت همه سیاره بودند از پرده دیده من بحث حسن گلو سوزش وداد دلم
برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابه هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطه اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا اینکه فیما بین فی الجمله آداب موانست
بدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت
تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندے ادا های مغایرت و مباینت
بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواج کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد لبهای گل شگفتم و از غایت نشاط در
پیراهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من
دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت برد و مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استقرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار
شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاسه یافتم تا حیلے
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم صلکاک دربلند شد این مرتبه ظن بیقین پیوست در
سور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این عقدهٔ متوجه
شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطه گشاده گره از روی کار آن بجارو
در یافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من آثار ملال
بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش
اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن
آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست
و از بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و نیچهٔ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر
پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تمرستانی بود و در میان تمرستان کلبهٔ قلندری عقعق گردن
چارشانه بر بنگ ستانی تکیه زده و خنبت بروی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید
پیش او میرفت من نزدیک آن کلبه به پناه جدار درخت ایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی
غضب برخاست و بچوبیکه آلت بنگ ستانی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته بخت ما لشی بسزا
نموده و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب
تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود
چون خوابش در ربوده وان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری گناهم را بذیل
عفو پوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرونشست و آن تبه طینت
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بر بخت و خود را و هم او را
سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام

افتاد و درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت
ادرار و بول نشست چون چاق و چست بودم نیمچه را بر گردنش فرود آورده سر ناپاکش گوی
مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون ساعتی
برین سپری شد زن بیسه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز در داد و صدائی بر نخاست براکه
مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از
معاینه آنحال آتش غم در نهاد آن بد نهاد در گرفت و سراسیمه باز جلد و دیده بیکدست تیغ آبدار و
بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در گورستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه
برین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین روبرو
میشد بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس باز گشت پس لاش قلندر را در جوالی تمام
بسته بدوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبق گردیده پیش از آنکه آن فاجره ستمگار بیاید بخانه
آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین جهة خاطر
جمع کرده بر کناره بستر باندوه نشست چون ظلمت لیل باخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد
بعادت معهود برخاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بود همه تهمتن تن اسفندیار
توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آن وقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای دقت روزی چند خود را اصلاً آشنای
این معامله نکردم و ازین مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم و زن هم پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه می بود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیه تنباکو

در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای
بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته
بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است
نتوانم برداشت بلاتحاشی از زبان من چون تیر که بی اختیار از شست رها شود بر آمد که بهر حال
از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد که از زبان من این سخن بر آمد زن را از غیرت غضب باشتعال آمد
و لون متغیر شده بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام همان نیمچه قلندر کش را از اندرون
بیاورد تا نگاه کنم ناگاه گردم کمر بر دار برق جسته بچستی هرچه تمامتر نیمچه بر صوبم فرود آورده منکه غافل
ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار دستهای بکار برده
این قسم نقوش غریبه و اشکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن یوبعین را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده
از سر خان و مان در گذشتیم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت
سوسنی بر خود راست کرده در حلقه خاکساران بر آمدم و دیگر بار رو بار باب تعلق نیاوردم و
برادرانش آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزاده والاگهر ایزد جهان
آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام و خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت
گرد آوری خلائق که ودائع بدائع خالق انداز جمهور زمام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را
بخال و خد و زلف و ابروی این طائفه ناقص که سرشت اینها از کید و تزویر ست و از
گل رخسار اینان رائحه وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی
و بخردی انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی

بر زن ایمن مشو که زن کاه است | بر دش باد هر کجا راه است
زن چو انگور طفل سنگینه است

خام سر سبز و پخته رو سیاه است ✻ **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را
در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمایل تو وطن گزیده بود
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده وگاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلها میگفتی روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشتهٔ آیا در
نبردگاه با صف دلاوران واقع شدهٔ یا در محلی با جرآمیان دوچار گشتهٔ میخواهم که این رمز بر من
آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل
برآورده گفت اگر از روی عنایت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل
گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از آبا آوردن متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این
مطلب از یکی به ده کشید و از آنچه که بودم زیاده تر مستعد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم
اما جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی زبان از آشنای بحر تکلم
نمی ساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود ازین معنی مرا جدی متوا تر
دست داد که بیطاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و ام ار وا ستبداد من بجائی
رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان
جلوه گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار ان بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز خود رای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده
و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بادگی صبا شتاب بسویش جست براندم آهو بگردار
برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی
عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی دود و جوش قطره قطره قطره خوی ستاره وار

ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و سیاره
نموده پایش بگوی در شده و راست بسر افتادم من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان
گرد و معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و ازان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات به گواجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را در یافته و بر قامتش
از انحنا چون ابروی سه جبینان تقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و
روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب آژده زده بیاری عصا گام میزد و از
فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود
بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند زنی
بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیأت متمثل گشته یا دیویست در ابدین
شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم
برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسیها از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین
حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فراپیش آمده شفقت و عاطفت زیاده از
اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه پریشان کوی افتقار و
سرگردان تیه حسرت بودم و بهیچ وجه رو براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش

دل را بجا آوردم و دوست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی
و مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن همی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک
هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان
کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسرچشمهٔ
حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانهٔ همگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت
و دلکشائی و طراوت و روح افزائی برکنار رودبار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم
و کوثر ممنون شکر نوالش خانهٔ ازنی ترتیب داده که طلیعهٔ قصور بر قیصر و فغفور میزد و در
مد نظر مرغزاری همچون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای
گوناگون درو شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته نظم

بهر سنج گاهی چمان مرغزار
روانه شده چشمهٔ خوشگوار
درختان سرسبز و پیچیده شاخ
هوای خوش و میوه‌ها فراخ
روان آب در سبزه آب خورد
چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا بر آورده در

مرا بدان مکان مینو نشان برد و بسان میزبانان والاهمت
مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب درخور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت
اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم
بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی روزی چند
من بیوهٔ بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده نه بیت گر بر سر و چشم من نشینی نازت
بکشم که نازنینی منکه ازان چنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب
رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه

یافتم و دور از امی چنین الآی غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازه
طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از
دوری خان و مان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار
ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان آن دران منزل خلد آئین
طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق
مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از
خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش
توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان
گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب پیدا طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و
کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع
از غزال مشکین همراه آورد و پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته
بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش
آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل
داده قاشقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیجا بانه نشستم و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل شکنیش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم
برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من از بیتابی شوخی نموده
در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

که ناتوانی و پیری دریافته است از عمر امانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک مؤانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

نخواهد کس از بیوفا یاریی | جهان را ندیدم وفاداریی
بریدم ز هر آشنائی شمار | بس ست آشنائی من آمرزگار

و این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این آمده کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین روی عمر امانات نه بینم و به یمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این نور بین نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الٰهی ادای آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب و درینصورت لائق است که برین پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق تواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمایشات نهم پیرزن نخجهٔ عروس این التماس را بجنابی اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژده

پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف همبستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده بنگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بیم حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم برروی من نمی کشاد و از بسکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذوات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیراهن نمی گنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرمانروائی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بیت بلاریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماه رخ مهر روش عشوه سنج کرشمه کوش دانا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته بزیور عفت پیراسته باشد مثنوی

زن پاک خوش سیرت و پارسا — کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

قضا را پس از سالی چند آن بیزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن حجره را از الواث آن خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ زندگانی در چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای نجات تونان جنت حال برمن تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

که شتابندگان عرصهٔ خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعهٔ سببی قوت
حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید بقای
خور رشک را بنشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی بلازم او
ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته
بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود دران
شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از فرط کثرت اشتغال بر بر
مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع
شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم و در غایت
ضعف و ناتوانی کما ینبغی بتعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت
آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعین کنی و مرا معذور داری که اقتضای
زمان چنین نیست من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا بسخنان رمز آمیز پیرزن که در پیش اولوا الالباب صریح تر از آن نتوان گفت پی نبرده
استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه
مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاو رسوائی در خرمن ناموس ماند
چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت
ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پامال ستوران
شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته
باشند باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت
و لازمهٔ هوشیاری است نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

که خبر بسته به گرچه دزد آشناست بو از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن غدار از کیفیت
حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق
نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان
حالم بغبار نمامی میالا بهر آئینی که عقلیت رهبری کند کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار
ازین مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه پرای
رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا
از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بد نهاد را وداع کرده سوار
شدم و در نظر مردم بارگی چپت رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران
جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از
شب ماتم بود بشب آوردم و پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا در بی خودشناسی نداشته
تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش و مصیبت آلوده
ناموس چون دریوزه گران خاک کسبار بلائی بر سر گرفته از ان باغ پیاده بر آمدم و نهانی بعقب خانه
رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز نهادم تا از اندرون چه صدا برخیزد بعد از لحظه ظاهر
شد که فتنه بیدارست و عافیت خفته و بلا قایم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بنجی که آواز پا بلند
نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر باسمان کشیده و شاخها از بس انبوهی برگ
چتر زده بالا درخت بر آمدم و پنهان درمیان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

شدم در وسط باغ چوتره ثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت و پدرم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود اینهمه عصمت پارسائی که دا‌شت
در کوی عصیان تور سوائی تگاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاؤس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک که حلال حقیقت کیش
بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامهٔ ناز و نیاز گرمست چاپلوس و کنار
لبریز هوای نفس و امن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بجبت بر بستر پارسائیش
خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان شرمگینی و راست روی و درست شینی
که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد با اینچنین بیحیائی و بدبختی
که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی
مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ⁘ القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور دمادم
و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشهٔ عقل به پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلبت امانتش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرار رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مردکه مست طامع همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و نهانی بکنارهٔ چوتره رفته شمشیر همان شور بخت
اجل گرویده بآهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجای بالای درخت برآمده در جای خود نشستم
زن سیه گلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آید و از جوش شهوت تمام شوق

و سراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود
بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا را دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ
اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب سراپایش جوش زد و از غایت قهرناکی تیغ از
بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد
جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از نظر آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر
با دیو سفید روبرو میشد از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را برو میزد چون از
هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای
مردکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاد و در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهایهای
بگریست و بخانهٔ تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده
از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق
جهان انبساط روشنی گرد بخانه آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی
بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال
بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو
بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یک روز و دو روز حسبان شکیبا توانم بود
بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف بیک رنگی
باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان ابله فریبانه ریش گذشتن
فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که
دوشادوش نشستهٔ دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز باشد

نگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام از ان هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم
بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که
بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را دران آب مواج
زدی عفریت از دنبال آب در آمده ترا از بر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه نگیر که تعبیر
بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من درون دریا التجا بحضرت خضر
علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر بر آنست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد
و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن آن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی
برخاسته کاردی برگرفت مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه مبهم بر رخسار
فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد چیست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیسکه به بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی
که آن تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیوانند بصورت
انسان متمثل گشته و وجودات اینها که طلسمی ست بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر راحتهای
روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی
باخود بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی اینان گرفتار گردند مثنوی

ز کید زن فغان مردان دو مست	زنان را کید باشد بس عظیم ست
بکید زن شود دانا گرفتار	عزیزان را کند کید زنان خوار

حکایت چهارم ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان را

شکر شکن سخن گردانیده گفت که راز دانان جرائد روزگار چنان آورده اند که

پادشاهی بود در ولایت سراندیپ که سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان
سوده از داد و دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا را والی
جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه
براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای
ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ
بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته
نایرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج
آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت
هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبا روزی بسر میبرد
روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی
گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد
گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث
چیست گیتی نه مکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل عیش خود را
در آفتاب الم و تحسر پژمان و ذبول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال
و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش مهر آفتاب کم قدر تر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکر ریزش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن
با کناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ روزی با صناف امم رسیده بیت

بتی گر ذوق این شکل و رفتار | به بندد زاهد صد ساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را
در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل رهائی بخشی زن باستماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهرهٔ
جمال برکشید و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چار سوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ
تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از حیز مسافت
چاره پردازان در صورت استعجال برای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید آتش عشق
در کانون سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت
طاق بود آنچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمائل است همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده
گرانمایه حلل بر قامت راست کرده به پیرایهٔ والا و لولوی لالا گردن و گوش بیاراست نظم

ماه را مشک تر آمد بر تقویم	غمزه را داد جادوئی تعلیم	چشم را سرمهٔ فریب کشید
نازرا از سر عنبت کشید	سرو را رنگ ارغوانی داد	لاله را قد خیزرانی داد
در بر آسود سرو سیمین را	بست بر ماه عقد پروین را	تاج عنبر نهاده بر سر دوش

طوق عنبت کشید تا بن گوش بر سهوئی همان بر ستار خطا کیش چون گل پیراهن ناموس
شوهر و عصمت خود قبا کرده ببازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ
تحویل او نموده فرمود که بهر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم
باد ای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب بر گرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد زرگر پس
بمجرد مشاهدهٔ جمال جنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر
انورست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده
از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بی خبری بساحل هوش
افتاد و تمنای تیز نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد بیت جهانی دید از عشق آفریده
جهانی پردهٔ عاشق دریده * گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و

دین من خودپسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدارا تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
کجاست بیت چه نامی که مولای نام توام • درم ناخریده غلام توام • آن عشوه گر
کرشمه سنج شیوهٔ ساحری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل برآورده و
روبیش بمرکب اندوده در محاذی آن بیدل لمحهٔ گذاشت و برگی چند از نار در آب ریخته
گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین کر عنقا در هوایش
پرواز گم کند و سیمرغ در نیمهٔ راهش بال مجال بریزد تو هرزه هیون هوس بسوی ابلق
متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادیه پیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون
بزنجیر رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بربام آسمان نتواند
پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در ریش نشسته بود بر خاک بیقراری بر افتاد و از کثرت اضطراب آلات و ادوات
زرگری برهم زده بخانه شتافت و در رانسته ملامت دکان دیوانگی بتازگی در چید
زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند شیب خورشید درخشان
و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت
اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشوه گری بر دل
این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی
گوهری ست که در رنگ ضیائی نقاب مستور و سر خفا بودن از دائرهٔ امکان برون است و بر سر دلی
که پرتوی از نور جمالش تابد آئینهٔ داغش را از خیال دو جهان بپردازد و جنبش مایل بیچارگی و حیرانی و
مغز فتنش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کند کس گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی مسگی

با وحشیان صحرا فرقت تا لقمه زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش چه بخون جگر ناشتا لشکنند و بدهٔ کیش
بادهٔ پرورش غیر شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشم مفت شاخ چشم سیرابی بیند
ونسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم | تلخ آب جگر بسینه ریزان

خاکستر دل بدیده بیزان	از خون جگر نگار چو بند
وز سلسلهٔ جنون حلی بند	
از هر رهٔ ورسم جنانه پرداز	بتخانه نشگاف و کعبه انداز
زن پرکار در دوست آن	

ساده لوح در آمده بمز معاملهٔ بی پرده بفسون فسانه بران آورد که مهر از سر کینه راز برداشت
وبادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت
وکیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز بی کم وکاست باز گفت زن عیار قلم نغز است حل این
معمای مشکل را بنام مقصود باسانی وا کرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بگوی مطلب بردی
که آن لعبت دلفریب ازین ادا های غریب که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده داشت زرگر
گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آینه خبر
میدهد از روز روشن و آن مرکب اندرون بشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان ست
وریختن برگ نار ور آب مبنی ست برانکه در صحن خانهٔ آن پری پرکار نهریست روان و بر ساحل
نهر درخت انارست در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست در آمده راه بکوی تحقیق
برده در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان برسان زرگر بهنمونی
زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست وبعد از رسیدن بدان
مکان به بروز انجامید که دولتسرای دستور بسیارست چون این معنی مکشوف شد
با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه
قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیاره با آنکه دل و دین

را لبغارت برده من تشنه لب را دیدهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران نموده در سراب گاه
گمراهی سرگردان ساخته است از آنجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال
باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد
که جام مقصود ترا از همان بارگاه رفیع مالامال آباده کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر
از آنست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی مناسبت مجازی نسبت
تگاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی کلاه گدائی را بنیک بها بستاند و کلباس
خسروی را برپلاس فرهاد تفضیلی ننهد مصرع آنجا حسب نگنجد انجا نسب نباشد * طریق
صواب آنست که امشب دیگر خاکنشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم
غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد
بیت بسا قفل کانرا نباشد کلید * گشاینده ناگه آید پدید * چون عروس
جهان افروز مهر از ظلمت شب بمعجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بانان گنبد
لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصواب دید خاتون خویش بکوی دوست شتافته
بگوشهٔ فرو نشست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال
یار گشت قضارا از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران دل افگار تسلط گزیده بیخودی
و بیخردی را مستزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن مستور
بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حرم بیرون تاخته خرامان در رسید
دید که عاشق نادان غافل از آیین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری
محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مهری چند در جیب آن یکتای عالم بیخردی
نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه *

چو مرد آگه نباشد گم کند راه * چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او به تفرس دریافت که دستش
گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک
ساخته بر سر پژوهش حال آمد و گفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس نومیدی را حامله نبود غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی
ننمود زن آن ابواب دلدهی و دلجویی بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت
تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین
افتاد زن بلا تحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب گوی دولت
پیوستی و انیجز دیدی چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار بالین تو
آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه
بازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بگوی یار بشتاب و هوشیدار تا خواب
راهت نزند چون عروس شب بر مشکین پوشیده عاشقان افسرده وصال را دل داد و بتماشا مه
گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر بسر سراپا امید و سر بسر هم بگوی دوست
رسید با دل مالامال رنج و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد با سبزه آمد و در دولت
بر روی بختش باز شد یعنی آن پری تمثال حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه
و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان با
متکفلان امر تملق را مست بادهٔ نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر
بگرفت و بی زحمت انتظار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشهٔ شوق و انبساط
طبع اصلا به بند در نپرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده و الوان

عشرت را بساز و نوا آورزوندو ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را
چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار
گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ
نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب
بیقراری بر خاطر متراکب دید **نظم** دو عاشق را قرار از دل برافتاد نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر هوای کام‌جوئی شد عنان‌گیر دهانش بر دهان نوش بر نوش
میانش بر میان دوش بر دوش در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و
نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح
طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده ❊
فلک درهای دولت باز کرده ❊ ناگاه میر عسس که شاه شب تحت در شهر سیر کرده بسوی بارگاه
دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون
دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و بخود اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب
پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست غفلت بحال
پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر تمیز قدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از
مفروضات شناخته قدم پیشتر که نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب کرم گشاده
یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از
دور تماشا کرد که زر گر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بسیار را بتاراج می برد و
از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معاینهٔ آنحال آتش غضب
در نهادش گرفت و بلا تحاشی و درون در آمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبر ان

خدا فراموش انچه نائرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده ایدند گر بمجرد مشاهدهٔ این حال
از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیرنگ بر روی شکسته شیشهٔ
عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه
زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت محسن حاضر آورده التماس نمود که
از طریقهٔ دردمندی پهلوتهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد محسن
اصلا بزر التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برنخاسته گفت
مدتیست که حسن دلفریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسندم نمی ساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس چه دیدهٔ روزگار را بکوهیده ترین
حالتی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که ما فوق بران تصور نتوان کرد در
زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار با نهدام
بنیان وجود منجر گردیده نقطه‌وار در دایرهٔ اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار
چاره جوئی بجولان آورد بپایان میدان نومیدی پیدا انگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان
همان گل خرد شمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی او وقوفی حاصل کرده بود
لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود تا در غایت
استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال
بفراست دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار از بس ناتوان بینی
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را بپیش آورده بهر چه زودتر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

در آرام ست با انیہمہ اضطراب بچہ مصلحت رسیدہ کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع دادہ
صورت واقعہ باز نمود زن زرگر چون برین مقدمہ آگاہی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب معطر مہیا ساختہ در ہمان طاس پر کردہ و نقدی بگوشہ مقنعہ بستہ چادری
بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و تعجیل بسوی نوا خانہ شتافت و در پیش موکلان
زندان مراتب دعا و ثنا مؤدی ساختہ استجازت نمود کہ ای نیکو کاران خجستہ منظر امید می داشتم
نذری بستہ بودم کہ چون گوہر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دہم خدای تعالی ببرکت
انفاس متبرکہ مثل شما نیکبختان خدادوست ہم مرا بکفایت رسانیدہ اکنون آمدہ ام تا حق
نذرانہ از ذمہ خود ادا کنم این بگفت و نقدیکہ با خود داشت در زیر پای آنہا گذاشت موکلان
زندان بنقد بغایت خوشنود گشتہ فی الحال اجازت دادند زن عیار بلا توقف از تہ ریش آن
طشت بخزدان گذشتہ چست اندرون زندان درآمد و بزندانیان حلوا تقسیم نمودہ نوبت بسر
آن ہر دو شہنشاہ کشور عشق و حسن کہ چون ماہ و مشتری در خانہ وبال قران داشتند رسید
زن وزیر مانند باد سبکروحی کردہ از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفتہ باتفاق
کنیز راہ دولتخانہ خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پہلوی شوہر محبوس نشست چون خاتون
جہان افروز مہر از نوا خانہ خاور برآمدہ بر اورنگ زنگاری سپہر جلوس نمود عسس شادان فرمان
بخدمت دستور یمن رفت چون دستور یمن را نسبت بدستور بسیار در خاطر فی الجملہ کدورتی
بود این مقدمہ را ذریعہ گرمی ہنگامہ کار خویش پنداشتہ بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین سخن
قرین حیرت گشتہ در بادی الرای استبعاد نمودہ با خود گفت کہ وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
را چون شاید غالبا عسس را درین معاملہ غلطی عظیم افتادہ و الا چہ ممکن کہ با وجود دبدبہ دولت
و شکوہ شوکت وزیر بسیار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت

توانند کرد بهر تقدیر چون عسس که حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود و دستور یمین با
معدودی از خواص منوا خانه شتافت و فرمود تا زن زرگر بیسار را با زرگر مجار حاضر کنند
چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت واز بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت
سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبانست و دزد پاسبان بر ما گشت
مظلوم حیفی رفته که از آن دیده انجم حیرانست و فلک برخویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده
معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میرعسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن
با طوق و سلسله آهنی بسته در حجرهٔ ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر ندهی داد من ای کامگار
با تو رود در روز حساب این شمار

دستور چون به تکمیل تژوهش
پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و بوث ستمگری بدامان حال عسس خامکار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زن زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداث چنین خداع بزرگ و خدعهٔ سترگ آن مرغ و
بیدل را از چنان دام جان ستان مخلص گردانید بیت

این کار زنان راست باز است
افسون زنان بد دراز است

حکایت پنجم یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال اشهب

تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار
و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با انجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تا حد احتراز نموده

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفریدی بود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی
اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از افق عزت
بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و آسایهٔ
دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص
جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطایفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از
لذات جسمانی با و نمیرسد و تمامی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موافقت نسوان نباشد
و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز
را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل
مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که تو سنش کنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما ازانجا که زنان از
جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موافقت با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت
نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ
عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای نوالامنش این چه خیال فاسد ست که در
دماغ تو متکون گشته سایر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری لعبتان زنان باشند که بهمین پاکدامانی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی
پس آنهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بهوا تا تر شبستان جلال را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب عظمی برکران میبودند و درین صورت سلسلهٔ عالم از نظام

می فتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و دودمانش بزودترین زمان بپایان میرسید همانا
خیال غلطیست که در مخیلهٔ تو مرتسم شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و ازین
نعمت غیر مترقبه محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطراست
و صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از
دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سودی ندهد بیت

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند … بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد

جوان لشکری از تحریض و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نمود
و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ
نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود
بمصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان براستی روی و درست نشینی
و حیا ورزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون نابایسته که
از ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبهٔ بدکار نمایند که در ذهنش قبح و زشتی نه نشیند و لابد از آن
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و
تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند یمن اثر
صحبت نیک و نکاتهٔ تربیت کار از احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته
مقصد افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاینهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت
و سرور شد و دل را ببستان گوی بصولجان لطف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ
حیات نوش کرد و از نخل قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت
و از راه نادانی عمر گره رشتهٔ رابطه انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش را عین غم عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب ضرورت سفری
دامنگیر حال شد جبراً دل بر هجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل
بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت
بخش روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در
غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ بدلیها عشق و نظرش بجز ابدلیسا
عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت با جوانی زیبا منظر
چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل چندی بیگانه
را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف
پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دوش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله برگماشت تا بهر
عنوانی که تواند آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد آن زن مکاره سبدی پر گل
کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از آن فروشی را وسیلهٔ غرض و اعتبار
ساخته علی الاتصال شرف باری یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه
از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و بغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
عبارت مینمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض
مینمود اما بکثرت مذکور و فرط ولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه دند
کمایه فرصت از جادهٔ بر آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحفه

تو هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع
شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام برآمدن به هلال ابرو اشارت بشارت آمیز
در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی و
پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت بیار پیمودن
گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان و بول تر دامان ذخت القصه در عرصهٔ یک
هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی
بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشید و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب
می چید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم
مفارقت این ناپاک منش چون هلالے شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده و تن را توانائی و رخ
را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن نیمی آویخته و نرگس چشم از بیماری
دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد
و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش برایحهٔ مراد شنید و بکمال شوق زن را در
آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد نمودے
گردانیده گفت الحمد لله والمنه که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع
از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام
دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نموده اگر عمری
بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد **نظم** منم که دیده بدیدار
دوست کردم باز * چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز * ملالتے که بجان من آمد
از غم هجر * بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز * زن که لذت هم آغوشے

حریف تازه دریافته واز خمخانه عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می‌افتاد و هرگز از تیه غربت سلامت نمی‌آمد چندانکه شوهر گرم میجوشید و اظهار شوق می‌نمود زن نفرت میگزید و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می‌انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن واز گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمی‌شد میتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای ان کیدکن عظیم مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمه سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوتکده رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدرد و بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ❊ بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست ❊ در غیولا اگرچه بخت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل حیله نو انداخته واز عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بدرد بتمارض زده رنجوری جانگسل وانمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسرانجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد بعد از ان دز آخر های روز که تا تهیه اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بلجه مغرب دررفته باشد و لیلای کیل گیسو درباش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته

مرا از لحد بیرون کشد و از ینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهره وافی بریم و در ملوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود برافشانیم و از مصطبهٔ تمنا
بادهٔ امید نوش کنیم باید که بر ممقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی است و از لست مشتاق را
آگهی بخشی تا از ین وقت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد
و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع
داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت
زن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و به تزویر بر فراش رنجوری
می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس
واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آن چنان
حبس نفس کرد که از زنده تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن نامه سیه
را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور در مرقد مغرب فروشیده بود حریف
که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر و نکیر را مجال
سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور باز درست ساخته از انجا
شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و در ینجا
دایه سرمایهٔ کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه
بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه
بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت بد طرح انداخت و از خویش
و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین بختی و باب دیده خاک گورش بسرشتی غذا کش غم جانان بود و نوشش

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و تغیر از گور آن
سیه نامه بجز کس آتش نگرفتی در دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن
بر چنین آوارگیش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یک سال چوڑی فروش زنی از سکنه
آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت به تقریبی دل از وطن مألوف برداشته بدان موضع که آن
تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
به صنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان
بر در آن بدسرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی
فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سراپایش نگریستن چون
شناخت ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سیه بختی سرای سست اساس
رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی
عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از معموره عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی غدار را بر کیفیت حال مرتسم از خود رود آگاهی بخشش و الا عنقریب است
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنایی
این معامله نساخت چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند
چوڑی فروش چون بوسیله قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
رسانیده نخست ابتداء دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن
تو زنده و سالمست و [illegible] دوست خود نشسته از لعل به شکرش شربت حیات

بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می نهد تو چه عصمت بنیاد مائی
بدین شوشه خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان جلال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک
مطلق خود را خاک ساز جوان ازین معنی سخت برآشفت و گفت ای عجوزه خرد دشمن این چه
گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته یاری با من چه نسبت طینت فراخ
با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نیکوست خاتونی که جانش به بهشت
باد تا جسد اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک بحد خورده چگونه با خرافت نرد
مباشرت میبازد و چسپان باده معاشرت می پیماید اگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش
نفس میدمد جوری فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه از هرچه مارا مکذب
مینمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود برخیز و همپای من
روان شو و بی وساطت خبری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد از تعقد منغلق
بحر حیرت گشت و برهبری جوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند
کامرانی مربع نشسته از معاینه آن حال مسرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوش
تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این
واقعه غریب در عالم رؤیا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت
پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطموره گل چون سلامت بیرون آمدی و از میخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای

مسلمانان همسایه بفریاد من رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جان نست مردم از چپ
و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیبت
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد
پس از اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند در طرفة العین این
قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن کید کن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد
رجوع گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن
سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزای بدو رکنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار
شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک
بسر برد و در راه حقیقت پیش از علم خود را فنا ساخت حکایت ششم یکی از ندمای
خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان نغزرنگ بیان بدین عنوان مترنم
ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نغز خاستگی و برنائی صباحت
صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده و از
لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی متمکن چهارده ساله
رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر ناز پرورده و هم بستری او را
ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مواستش بادهٔ نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیشش آن بت جادو نگاه دل اقربان
مینمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز محبت میداشت و کرشمه های مهرانگیز او را
هرچون منت مینهاد و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را وانموده فریبها ساز کرده
در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

که بدستیاری بنان استادان نادردست ورسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد
وآن بت ذوفنون جادوفن نیز بمجلس بود والفاقا صورت جوانی زیبا رو دران میان
برآمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ تزویر رنگ صورت گرفته و در گلیش از
معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت
شده گفت که درین دربستر اکه وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب
انداختن از بهر چه علت است آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این نامحرم که چشم شوخ
پنداری درنگاه ست شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه
در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن با قصی غایت محظوظ شد
و مو بمو گرو پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند
چشم برهم نهاده وآن نازنین برگوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در درآمد و
در جوار بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح بر غایت خاتون عصمت قباب
بشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک است باده نوم
پنداشته بیحابانه سر کلاوهٔ سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان
پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که
امشب شاهزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار
مقدم شریف می برند **بیت** باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی * عیش بی یار مهیا نشود

اینجا بیان پیغام خواهر زن بادشاه که گربه برشته ...
زن بادشاه در پیش زن بادشاه بیان میکند که خواهر تو ...

یار کجاست ۞ اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازمی
میشاید و بنور قدوم صحبت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز
جوانی که دل بازوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده عروق گلگون که گلگونه بخش
روی نشاط ست و در بلبله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال
انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران
دعاهای سحری میخواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هزار
نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس را اگر بپای چشم تماشا بم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان
رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل آنجوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمه های جادوانه او باعث مزید
نشاط ست مصرع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ۞ بدین فرخی و مبارکی شب را
خدای تعالی بدامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر
گیسوی معنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت
امشب ست ۞ چون از فم خواب ملک طرفین جمعیت گردد بمددگاری بخت بیدار در طرفة العین
خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن
مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت
داشت ملک ازینمعنی غریق لجه حیرت گشت و نقد هوشش از دست داد که این
دیو پری نما نیمه راه دراز که مافوق طاقت انسانی است بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از خیزگوه به بنگاه فعل
رسیدن تعقل توان کرد مهر تقدیر در وادی استطلاع این مطالب بدیع و استکشاف چنین راز

شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده ماند
نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیوار ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را بلباس
ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن وزیر را طلب
داشته هر دو باتفاق بر بساط غلطیدگی زده بصورت گربهای رنگین متشکل گشتند و چست از
خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش سر
باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز بتنهٔ آن درخت عالی چسپیده پاها
را بر ریشه بیخش قائم کرد بیکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد داد
فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده متوجه
آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف
آن دیار در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا درآمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود امّا نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان و بی عزت
ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت
مردی حامل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد چه دران دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود که
نخست در گردن داماد حامل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراتب طوی

مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً گدازاده درشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم
حمایل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران برون از آن چنان پری شمایل بر بخت و دولت مجلوس
ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب
کرده بانقص حمایل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد
رسوم مؤدی گرداند و پس بار ز امضاء سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار پر گرا
از روز ازل نصیبه آمده بود فائز خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل
گرمهادار دشیده بود در نظرش جا کرده و بی تامل حمایل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان
غریب که از بیم گرمها چون موش میلرزید حمایل گل سا اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز در باندرو
سر در ظرحیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ
ناگهان نجید و از انجمن باامن برخاسته در کام نهنگ گام سپر یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت
جهانی دیدار از حور و پری مملو آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال
نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را
بر صدر عزت نشانیدند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک
ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم
شگون مراتب سوم بمقتضای رسم و آیین قبائل خود بجا آوردند ملک نیز نگهبهای سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکوت نشست و نهانی بر جمال خسو فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران بر صفحهٔ هستی
چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که
در گوشهٔ نهاده بالاتفاق قریب وزیر و چندی دیگر گلدیان ساغر رحیق مروق نوش میکردند و از

سرخوشی می و جوش نباده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین چون زلال زندگانی
بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیک تر آمده و برروی ملک
نگاه کرده بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک بهان رنگ مشابه
ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بتعین نشناخت و بعد مسافت
دیار خویش نیز در تیه ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که
عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این کلمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم
جان قالب تهی کند بهر تقدیر تا اندرون حرم سرا فرجس گشته بجمیع مردان شتافت و فی الفور
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری
اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو
گره از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال
روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هرچه تمامتر خود را
بخانه رسانید و پیش از رسیدن گروه سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست
چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهام
خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گر بها کوفته
و منذبور ساخته بود خوابش بربوده و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب
است عقد گوهرین بخینا آن بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خمیر
انسانست با خفای آن نتوانست پرداخت تا گرفت نظر زن بر آن افتاد ظن
شب یقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بغایت مریب بظهور پیوست

واین معنی بر مذاقش ناگوار آمد و از ینکه بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر نهانی از من بر تخت و ابادی جلوه یافته ملک
خامکار قدم از مسلک مصلحت و مشرع صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت
و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده به بدرم منتظر سزای اعمال خود باش زن
سیه نامه چون این قسم نغمهارا گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه هلاک
خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر خنگر بزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت
ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل
گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان شواغل
دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث
بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مبادا اکثر
امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق ست و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبة از
زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که بسایر مهمات رعایا بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر دولتخواهان و خیراندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را
بنقوش خیر سگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی
دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدار
نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش
کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیگم و کاست
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بار اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت آبای من
که بهنگام صعوبت واجبات شد اند در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر در چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم ملک را
ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروضداشت که درین ایام که اعدای این
دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک ست چون بالفعل
این گرم رو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور مهجور
میخواهد که پای آن طاوس که درینوقت ذریعهٔ نشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون
بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حرم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقه ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون
فرستاد و آن طاوس را بخانهٔ خود آورد و بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوه های تمکینت
و ملک و عالم قربان سخنان شیرینت از آنجا که بختم در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد بیجا!

دم همت بر گمارد و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارد تا بر طبق تمنای خود
منشور دولت از وی بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد
ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر
نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از
جا برد و سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما ازانجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست
که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پیش از حصول مدعا
ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را تسلیم داشته
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ مسخ نجات
داده بر صدر مامن بنشاند وزیر بمجرد دیکه ملک ازان چنان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر
بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک مثال شخصی که از میان
محوطهٔ بیهوشی برفراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک از وزیر
پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال هنگز بچه روست وزیر صاحب
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها
گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار درانست که پیشتر ازانکه
بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او
درآئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر دالاتدبیر بس
مستحسن افتاد و ازانجا بر رفاقت وزیر شبگیر زده بسبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشهٔ خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر که والا گوهری تاجداری

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزیر زده دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر
استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً
روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه علیواز نری بهوا بسمت الراس
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران علیواز نظر کرده گفت ای ملک
هیچ میدانی که این علیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طایری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طایرست بلکه زن سابقهٔ تست که
خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون تو هیچ وجه از چنگلش نجات توانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین
سرآگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده و بجهت رافعت آن توجهی
از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من
واجبست زیرا که او در صدد هلاک ملکست نخست دشمن منست حالیا من نیز
بشکل علیواز نری پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم بپیکار و جنگ در آویخته پیش ملک
افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر
باشد تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی
او سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته کنگ چوبی بگرفت
و در کمینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون پروازنا آمده با او در آویخت و بدستور دیگر در صدر صحن
تسلط یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم
یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم تر از گرگ

و مار اند بالکل مصون باش ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و
و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست
و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت حقیقی اندوخت و معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آوازه شدنش از مکائد زن

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند
که در شهر بنارس معبد سرگ صنادید هنود نشست برهمن پیری بود و لوح خالش از نقوش دانش
معرا و آستین وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم استادی
بر می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر
دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند
محکم کرد چون با وجود شوهر وصال یار بتعذر تمام دست میداد و گلها کامرانی از گلشن جوانی
چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمی شد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت
آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت بر گماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سیه نامه
را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی
بسر که اندوده از مضاجعتش پهلو تهی ساخت و بتسم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن
بیچاره به ترش روئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی
نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار را استفسار نمود زن مکاره
جریدهٔ کید بگشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نبرم که امروز زنی از
زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بی محابا زبان
طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو کرا اینهمه صدر نشینی از زر وداری و میخواهی که بر سائر

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نو آموز ابجد خوان بهیچمدانی و نادانی را اگر درین
قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه بنشست و لبسان
دشنه جگر بشگافت فی الواقع این چه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن بناکامی در خبر
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنها جا بجا سوراخ
در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت
انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد مرد نادان اصلا بکوی
حقیقت پی نبرده همان دم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده و
رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام رنج طریق تردد گشت و در هر شهر
و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز
انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت
گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده
استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره
وافی برداشته علم استادی بر افراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و
فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق
خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
نموده بآب گرم گرد راه از پایش شسته و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف
زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت
لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو داد مرد او ازین معنی

بغایت منغّص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امیدرا منوّر سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در انجا لتعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نبندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمداً ندانسته بعفو
مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام
فرستاد که با امید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب
یافته چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب بآب
زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده لبی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد
و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد زند آه که بی روی تو ای شمع دل افروز ✤
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست ✤ زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بنور سانم و نرگس دار بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام
زمانی متامل گشته جریدهٔ مکاید باز کرد و مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنة
که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی دیدهٔ انتظار دیدهٔ
من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب
زلال وصال اطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ✤

یقین که از جمیع علوم متین وافی یافته وا ز سائر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل
کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تحاکجی از رهگذر علمی که در خاطر دارم برآید و ازین
اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که ازان علم بهره کامل داشته باشی
فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و غمخوار من
اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر گروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن انچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همین چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنجم ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن
بر یکدیگر زده گفت این چه طالع نحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی بر صفحه حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی میداشتم و
بوعده وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری وازین رنج مهاجرت نجات
بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شد و سلسله مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم
سختی آورد طلوع اخترم بدبختی آورد برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید
که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که
حل آن منحصر و موقوف بر ترپا بید ست که این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف و سائر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه فرمانی برده اند چون آنها از بید تخمین آگاهی
ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط جواب
مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری دچار شوند
یاس هستند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز از

بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
سیاه در جرگهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل علوم فریب خورده
بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش بر و طاری شد و بسان بوستان
دراز بر زمین افتاد و زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیغاله ریب الهامات غیبی توان گفت یعنی
باز آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی خندی دیگر دل بر غربت
نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت نیه اختر بگذاشته بید خاصه را نیز بدست آری
و میتواند بود که هم برین وسیله بسا کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
خویش برسر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج
آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده تجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار
بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام سطوع
نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقا پنج تن از زنان
آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرد
اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب بتبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت غربت ساخته بر مکیسی و
هیچمدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
مواج بلکه محیطی ست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن تعمق اندیشه نیافت

اما دل قوی دار که این شکل را حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از شنیدن
بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان بالغ عیار قرار
داد و زبان بپوزش گشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن * که نخست
در خدمت شما رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان با هم مقرر ساختند که
هر روز یکی آن محروم کوی بخردی مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و
دقائق تریا بیند برو مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کماینبغی برو آشکار گردد
و درین مقام بمنتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی از ان پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهرزادگی
او با خود ظاهر ساخته با شوی خشو ملاقات داد مکانی علیحده برائش معین ساخته بساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس
شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق بحر حیرت آمد و لحظهٔ او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف
مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت
همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوئیم بباز که عمر عزیز چون بجو رائگان
از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت
ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان
آوردی خدا را معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح
تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در نه تهاون بهرزه میپوی مصرع

که آفتهاست در تاخیر طالب را زبان دارد * برهمن از انجا که نا آزموده کار بود و گاهی
لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان عشرت
نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد بر آن همه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خرد را که با اینهمه توجه
نفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی می افتد مصرع چکنم
تا نکند مصلحت خویش تباه * ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال واجب دانسته
بیکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بد نهادیست
که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند است
خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی ملوث کنی و باغوای شیطان
و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت آلوده دست استبداد بگریبانم میزنی و
فریاد بر آورد که ای همسایها براد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب
گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه جانکاه
هراسان گشته از بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزادهٔ من است
بعد از عمری در اینجا آمده و بیش از این ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بروش
استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرده بتجدید غثیان غش بر وطاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شد برهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای ناتجربه کار

مصرع رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت * اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من نه و از انچه
امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جانبر نشوی ببلای جانستان ما خود گردی برهمن چون
بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد در راه سلامت ندید ناچار تن برضا درداد و بحکم قضا
گردن نهاده بعملی که بنا نیست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این
شعبه ایست از تریا بید که بیاد تو دادم بان تا دیگر سهو نکنی بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی نظم * می بجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * که سالک بیخبر نبود
زراه و رسم منزلها * زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید
اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیز همانست مصرع در طریقت هر چه
پیش سالک آید خیر اوست * چون مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه
بجهت آب برد و هم از ان خود را که بقاعده دوام بکنار آبگیر جمع آمده بودند
بر حقیقت شب آگهی داد

خلوت دوم

یکی دیگر از ان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان
بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازه
احصا خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته
او اینست که چشم بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود
نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود زن بقال درین باب استبعاد می نمود و من در مبالغه

می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف انجمنی ست امیدوارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط شفقت سیر بدوشی مرا در پیش زنان
شهر منفعل نسازی شوهر کاهل او را گفت که این نه امریست مشکل که تو این همه اضطراب
میکنی و اضطرار را بالطبع نازک خود راه میدهی مگر سابقه من درین عمل از آن بقال
تره فروش کمتر ست که بخجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین
سخن چون گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته طرفی برپشتش و دور سیمان
بپای گاو بسته بپشتش ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چالاک
ور آمده سمند تیز گام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد و زن چون از باد جسته
خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بودید چشم بسته شوهر بگشاد و باقصی غایت
اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از آن شادمان ترکه کار دست بسته بچشم بسته کرد و زن مکاره
عیاره برهمن گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها تبسم
دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت
نشاط در پیرهن نمی گنجید بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز از آنجا برهمن صاحب
انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش مانی تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار
سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری
و شیوه پرکاری خود را اظهار ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی از آن خمسه که تلبیس نتیجه از ابلیس میبرد شصدی کار برهمن شد همراه خود
برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زناف

بهم رسیده نزدیک ست که طایر روح از محبس عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف تهییج باد شده
یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من
مرو که وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت
اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره
برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآیین زنان بیاید
برهمن چاشنه خور بیباکانه بچابکی در آمد و آن چنانکه بایست حکیمانه بمعالجه درویش پرداخت
زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس درعین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی
شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا زم نرم زیر کند چون توسن گردسر در از گردن برهمن
درعین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرارفت و
برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بکاشانه مقر
اقامت گزید و زن سینه بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان بتحسین
زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس
با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان
حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن عزیمت
زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته از ان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه
آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای
نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ کشت پنهان تر صد
نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بر دوید
و نخل فرو شاخهٔ سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر بکندوش انداخت شوهرش از
بالای نخل مشاهدهٔ اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد کای نحس روسپی نژاد اینچه عمل شنیع
است زن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و
میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چالاکی سمند تند را هموار رانده از شاخ سمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی تا زن فرود آمدن
شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث
غوغا بنیاد نهاده و از سودای خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که
بر من اطلاق فسق نمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل
نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد
در نظر شوهر باین همه بیباکی و بیحیائی بفعل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار
از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بفراست دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه

حرف زدن گرفت وفی الحال آن برهمن زده خود بالای نخل بر آمد و چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا این چه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهاے بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش بر آید آدم پایین را بدین حال مشاهده کند زن کیا درزوده از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو نفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا بر چنین غرایبش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه باوجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام برکنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مفاجرت بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده و دیوانه وار وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضاے تلقین خاتون دفترے زیر بغل زده پیدا شد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را باندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را ابراز نمود حکیم دانا بشیوهٔ تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از رنجشهاے

بدنی معرا است اما جن قوی دغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش بر
تواند شد یا نه والیان زن بعجز والحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند ای لامش
این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی برگمار و یکبار ما را مایوس مگردان
حکیم گفت اگرچه مدت دراز است که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را از صحبت آلوده
طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بدادا میکوشم پس بفرمود تا خانه
را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر
بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاد
و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بروی دمیدن گرفت جن یکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چو تو مرغی ببام
من تواند پرواز نمود مرا قرنها بس می نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو
از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر و تا پای داری بگریز و الا یکی را از لشکریان خود
بفرمایم تا دمار از روزگار تو برآرد با استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم
فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست
رو و این بیگناه را رها کن و الا در شیشه نشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه
امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن مسکن زن که عفریت از صدمه مکرش صد ساله
راه بگریز بسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست از آن بازداشته برخاست و گفت
این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم
والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ

ما ہمہ را درم ناخریدہ بندۂ خود کن و در باب این بیچارہ کما ینبغی توجہ فرمای حکیم بہر حال
بدلداری و دلاسا کوشیدہ مرخص گشت چون بیضۂ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
کامل استعداد بیضۂ چند از کبوتر با زعفران زرد کردہ و پارۂ خون بط سفید در دیگ سفالین
نہادہ بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قائم کردہ بر آتش نہادند و مردم دور بر دور آن
حلقہ بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد کہ سوختم خدا را برمن ببخشا کہ دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون این معنی مکرر یافت حکیم حکم کرد کہ اگر عہد کنی و بآئین خود قسم خوری
جانبخشی کنم زن فرایش شدہ بگوش حکیم افسون تازہ بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آوردہ
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت
تازہ در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطر یا معطر سازند و در
محفہ نشانند و غلاف مکلل بر آن فرو ہشتہ مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چہار کس
محفہ را بر دوش برداشتہ ہفت کرت در صحن خانہ بگردانند حکیم گفت اگرچہ این ہمہ
در خور شان خسروی نیست اما این مسکینان از عہدۂ سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
تکلیف مالا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست * چون مبالغہ از حد گذشت ناچار ہمچنان کردند و حکیم
اندرون محفہ در آمدہ زلف مسلسل مشکین کہ ہر تارش خونبہای صد نافۂ چین بود گرفتہ
شروع در خواندن افسون و تحریک شفتین کرد شوہر و دیگر اقربا محفہ بر دوش گرفتند حکیم
پردہا را بر جوانب محفہ فرو ہشتہ آن حور فریب پری شمائل را چون دستۂ گل
جام دل در آغوش کشیدہ و ساق سیمینش حلقہ کمر ساختہ طلسم از سر گنج شکست و آنہا
محفہ بر دوش گرفتہ بزمزمہ گامی در صحن خانہ تردد میکردند و مطربان ناہید نوا ترانہ ہای دلنشین

می سرائیدند وحکیم با خاتون کام دل حاصل نمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از نجر مغز حکیم لولوی شاهوار و روز جگ خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده‌ها را برداشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده باواز حزین پرسید که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده زن هندسه باز چون آن داستان طراز آغاز تا انجام گوش کرده خود را برو تجاهل زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلاً آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر جا داده همنفسان خود را بر واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان به تحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقایق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت چه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت ساخته برهمن مو بمو رهون احسان شان گشته از همانجا بکمال تهرناکی بروت را تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلاً التفات نکرد زن پرکار بغرض دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد بروت پروازی نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بجاه مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد

که درستی محبت وتمامی مهر ووفای تو وقتی بظهور پیوندد ونقد اخلاص آن زمان بر محک
امتحان بالغ عیار برآید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان دین مشتاق را منور
سازی وبنظارهٔ جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی ودل تنگ
مرا مونس جان باش * زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارون ست
آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن ازانجا که کار گردون دون پیوسته
بیک وتیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نیاید وازین تقصیر که هرچند
بدون اختیار ست آب تشویر از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم *
امید ازکرم چنانست که این جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی وبهر کیف یک امشب بهجران
بسازی حریف اصلا اقبال این معنی نکرده دست استبداد بدامان جانش زده گفت
مصرع سخن این ست که ما بی تو نخواهیم حیات * بخدا یکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب
ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم ودل
را که بدست من نیست بیرون افگنم وبیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار
عزیز تر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی ومحرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده به پهلویش خاموش بخوابید برهمن ازانجا که اشتهای صاف داشت مایل مباشرت
شد واز بید باغی برآمده بگرم اختلاطی وگرم جوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد
که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید وخواهش را باتمام رساند
این معنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز وافتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر ومهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

و عشوه ریزی می بودی همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی مینمودی
امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبان را صفیر سنج
نمی سازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا شد زن را چون حرف
زدن مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن ازانجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن
لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود درینولا از طاقت طاق گشت و از
غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان مجره برآورده بلا تحاشی الف بینی زن که
نائب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور جد
و محرمیت باین چنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آن چنان جان سپاری
و خدمتگاری که از قبل با تو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد ۰ القصه چون برهمن دانست که کار نمایان
از دست برآمده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب آن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین او را
وداع کرده عذر این آفت بردیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بزم گفتاری
مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرّا است و قدمم هرگز
بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده
و ای بینای حال همه بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی
زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر بر موی من گردد زبانی

زتو رانم بهریک داستانی | نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر موئی زاحسان تو گفتن

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرده پیش روی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق را آتش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از معاینه اینحال بیکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال نجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

تجدید آراستن خیرسگالان هنگامه مواعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه رونق آن را بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان وصمت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن منقوش اخلاص و لوحه جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان و قتش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجودیکه شمه از کیفیت سیه جوهری فتح نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت

اورنگ نشینان جهان چون بیدار از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر راز ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون به پستی فطرتی و دناوت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده از آنجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشهٔ سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوالالباب بر او وقعی ننهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزوش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش درنگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزید اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت	غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد	ملامت صیقل زنگار عشق است	ملامت شحنهٔ بازار عشق است

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب تزویر رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل و رانجا جز آن که سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاه عشق که جهان پهلوانان عرصهٔ بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی ربا ست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال

ناسور زخمی را گویند که دیرینه شود

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل با نیازی عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد خمول نگردد

مثنوی

عشق است هزار شعله در تاب / عقل است هزار زهره در آب
چون آتش عشق برفروزد / فرزانه و عقل هر دو سوزد
چون عشق رسد بآتشین تاب / صد زهرهٔ آهنی کند آب
شاهنشه بی نبرد عشق است / سلطان خرابه گرد عشق است
برکوه اگر کند عماری / بر مرکب جنون کند سواری
از خون جگر نگار پیوند / وز سلسلهٔ جنون حلی بند

پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دانش پامال جنون و یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود تدبران خرد پرورد خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بدست پیمودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان نمود بلی مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست *

صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهره و ربانو بدین وصلت سر از حجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را بااین سرو جویبار جهانداری پیوند صورتی و معنوی بخشد

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن

ایلچی فرستادن برید دانایان نزد پدر بهره ور بانو

چون خیرخواهان محبت آئین بر جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره ور بانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعه ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها که بشرف ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر ادب است معروض داشتند که پسندیده خرد و گزیده دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحفه و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد بخدمت پدر آن مخدره سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشته کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دو سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و دُرَر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و گلگون صبا تک قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بنشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عندلیب سعی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید

سواد نامه والا

بعد از ادای مراسم نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار هنگام تبیین جلالتش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت و
دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر و کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت
و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ
علم جهانگیری و کشورگشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری
فهرست جریدهٔ والا شکوهی طغرای منشور حق پژوهی بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ۞ ساخته اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در
میدان مدعاطرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
صداقت و اتحاد ست در فضای ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار بر آنست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بروجه استکمال
ممهد و مشید گشته و هوا رهگی همت والا نهمت با تبسام از هار تودد و استشمام
ریاحین مودت مصروف ست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی
و ارتباط روابط حقیقی که عبارت ست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که جوهر
شناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود
افضل ترازان مستجمعی حسن تحقیق نه پذیرد بروجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی
در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن ملک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور وجود
و وداد هست بی غوائل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار با عوام ست و
این طائفهٔ ظاهربین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

که در دل فلانه و فلانه دوستی ست یا دشمنی

محبت و دوستی این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یک جهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خود حسن شاهد
این امر و نیز بر آن چنانکه در مجالی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام
گردد و در رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و
نهار در صفحهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا
علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت منشان حقیقت شناس نتائج کاخ
جانفشانی دانا بموز هر اجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت مهربانی ما پرورش
یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت ست شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ
آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت یگانگی را بعنوانیکه در
محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و دقیقهٔ بزبان او تفویض
شده مودی سازد امید از آئین و الای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنان ست که چهرهٔ
عروس این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و ملاطفت چمن یکرنگی را
نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از آئینهٔ دل
زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین دیر سست اساس نهال اخلاص محبت را
بآئین تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صفا آرایان انجمن انس و چمن پیرایان باغ فرهنگ
که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشأ کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسّام ارادت که مبدع نقوش کونی ست
صورت نبسته و بنی نوع انسان را سزاوار ترین نکلی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این
نسبت در سائر الناس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس پیدا است

که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین
نتیجهٔ تکوین الٰهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ عالیه را بر جمیع مکوّنات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علیٰ نبینا و علیهم الصلوٰة برگزیده بچه پایهٔ احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این مقدمات
سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خبر قرین آنست که اگر احیاناً مشتی
بو الفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا
برائحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نه گشته
در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بجنب ظاهر خود
را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ
حسنای شاهد این امر نیک را که لیلائے حی دلپذیری ست بعکس وا نمایند آن
والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چندان این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوت کدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه رتبهٔ احمالش به محل
ابرار رسیده اثر چاشنی این نشائه خوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بے اندازه
بخشند و دیگر بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقهٔ ممالک قلم و این دوست محبت دوست جمعی از سر حد نشینان که آباً عن
جدٍّ سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نه رفته بودند
باغوای بعضے کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی آدم نوع انسان
است در دماغ خیال شان پیچیده جاده پیمائے بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش
برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنائے دشوار تردد را مناص و ملجائے

خود اندیشیده دست تطاول بمال و انتقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آن حدود دراز کرده در
وادی استیصال خویش تکاپو نموده‌اند از آنجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره از
بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای
دولت ابد طراز ست و نسائم نصرت و فیروزی بر پرچم لوای اقبال ابد اتصال بموازه در اهتزاز در
اندک ایام بنوعی پامال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آمود گشتند که
باعث عبرت دیگر شورنجتان بدسرانجام شد و نیروی احیای دولت جاوید کار و اشتمال
تاییدات غیبی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید آری
هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بر بسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال و بیم و بال جانش گشته چون تیر پرتابی زود
برخاک خواری افتد بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنانست
که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و ترتب معنویه اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیهٔ احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ابقای مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را

که خو کرده محبت پژوهی بست آگهی داده امیغی را در تیغو اسرار مرام اهم فریضه تو دو وسیلهٔ استقرار
مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده
باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب
سلطنت و کامرانی و نیّر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر
جاودانی ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل
و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیه پذیر بهره وربا نود دریافت
و بآئین قاعده دانان ادب و آئین شناسان خرد نامهٔ والا با تحف و هدایا بنظر در آورد
پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان
چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب آشفت و لونش متغیر شد و آیات بیدماغی
بر لوحهٔ جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بالقبول متلقی
نساخت

مثنوی

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج که از جوش دل مغزش آمد برنج

مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ
تغییری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال
رنگ برزرد و شکستهٔ محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت
و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی سعی آگاه بفرمان خلیفه
کمیت گرم عنان قلم باد میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتمهید تسطیر جواب
پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر غم یاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت
افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه دهٔ اکلیل و اورنگ دیباجهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر نقطش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمهٔ چند
که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام
که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت
لله الحمد والمنة که این نیایش گر جناب قدس کبریای الٰهی از بهارستان عنایت نامتناهی
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند و
حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرواز نشهٔ حقیقت و آگهی ست لهذا دشمن کردار آموز
و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبار روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در
دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب
اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امریکه
باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق شایان
شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین
مرکزوار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه
خواهند خوض کنند نخست باید که پرکاروار گرد نقطهٔ تأمل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل
سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال سر پرواز دهند و اگر خود از خرده دانی و عقل
صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ

عقل خود گردانند بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب دید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم بنگارند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر را مدخل پدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و تعلیم دو زبان دادن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بغائلهٔ ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل را در کنار آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پی شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی به تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهره ور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلستان ی شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ منافیت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از ثمر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد و تنافر پدر بهره ور بانو انصراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از نجهت کلالت بلا کلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قبح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد اما ازانجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ارجمند ہدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و بیکبار سر از زانوی حیرت برداشتہ گفت کلمات ارشادسمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاہنشاہی قابل آنست کہ بر لوحۂ دل ثبت کردہ شود و بآب زر نگاشتہ آید ولیکن بباید دانست کہ عشق را با عقل مغایرت تمام ست و منافات کلی سنگہ مجنون دار زمام اختیار در قبضۂ اقتدار جنون دارم موعظت چہ سود دہد و عقل چہ تمکین آورد فرد در کنج دماغم مطلب جای نصیحت + کین حجرہ پر از زمزمۂ چنگ و رباب ست + القصہ شغف باطن و شورش خاطر شاہزادہ از اندازہ گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضۂ اختیارش ربودہ مجنون کردار سراسیمہ پوئی بادیۂ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جستہ مسکینی بر جہانداری گزید و بینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاہی از فرق اقبال انداختہ کلاہ گدائی بر سر نہاد و نازنین بدن را کہ از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چہرۂ آفتاب رنگ را کہ از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیدہ با دل ملتہب و دیدۂ منسکب در جستجوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرا نورد گردید مثنوی

خوشا عشقی کہ چون آید بتاراج
لباس فقر پوشد صاحب تاج
سبک سازد سر از ضبط کلاہی
ستاند دلق و بخشد پادشاہی

از مشاہدۂ حال غربت مآل شاہزادۂ غریب نواز نہاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیدہ ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زدہ انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازۂ ہیہات از ہر برگ گیاہ صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعۂ جانسوز مدہوش بادۂ تحیر و اندوہ گشتہ بلاتحاشی در خدمت شاہزادہ شتافتند و با صد گونہ

آلام و هموم سرشک لاله گون از جبهه چشم بر وجنات ریختند و بتجدید نصیحت و انذار زرد و سیلر
ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمرگداز التماس نمودند آن مجور دولت را سرای عقل و هوش
از اندوه عافیت سوز از آتشکده سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار
برزبان آورده دل را لبسان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخساره ریخته گفت
ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائده نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رقسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشته نیکنامی بچنگ آرم فرد چو روزی
شد مرا از غم خورم خون ٭ شراب شادمانی چون خورم چون ٭ حرف قضا از صفحه سیما بزلک
تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت و محبوس محوطه
بیچارگیست نباشد اکنون که جنون بر دماغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای
نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ نفقد نکنید و بذل توجه
نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب خار و خارا پهلو زنم
و شورش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافی ست فرد ٭ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم ٭ این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای
شاهد مقصودست تشبث نموده بر و ساده لطف الٰهی که بهین استظهار سراسیمگان
کوی افتقارست تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبکت پوید
گرفت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از نرمای حقیقت
سرشت که در باغ جان روغن بنفشه و بادام اخلاص ترو تازه داشتند در چنین وقت

از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذہب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانستہ بجہت اکتساب سعادت وفاپرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب ہمایونش امتیاز جستہ درین سفر حیرت اثر ہمداستان شدند

رسیدن جہاندار شاہ بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجہ درویش خضر کیش خجستہ کردار

چون شاہزادہ بلاکوش مجنون کیش کفرمان فرمای عشق خونخوار کہ در ہر گوشہ دلہا چندین شاہان نامدار بسلسلہ زلف مہرویان زہرہ جبین ہاروت کردار در چاہ زنخدان آویختہ دارد چون گل پیادہ از چمنستان راحت دل برداشتہ بربارگی محنت سوار شدہ قدم توجہ در بادیہ تردد نہادہ بیاوری پای شوق و گام ہوس مشکلات بیابان نوردی و پیادہ روی بر خود آسان گرفتہ در اندک ایام مسافت بسیار طی فرمود و بسان ماہ بکمال سرعت در مدت کوتاہ راہ دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت کہ ساحلش مانند بیابان اندوہ مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکہ تموج و تلاطم داشت از صلابتش زہرہ ماہیان آب میشد و از صدمہ موج کوہ وقارش سینہ نہنگ می شگافت چون بے معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرہ امکان خارج بود آن تشنہ لب وادی شوق و سیراب دل منہل اشتیاق کہ از طائران ہوا بال توام میخواست و چون مرغ پرواز نمودہ بدیار یار رسیدن آرزو میکرد ناچار در ماند و از غایت اضطراب بسان ماہی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی کہ در ہوای اخلاص بلبل وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاہزادہ سوخت و گفت ای سرگردان تیہ غربت وای سراسیمہ کوی کربت اکنون کہ خود در قفس آہنین بلا و در دام آلام

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعیدست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را از زندانی بجرم و خیانت پسندی
و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چارهٔ کار
محالات بهر سو پرواز نموده نوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید و
مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر چیزے که دل را قوی میدارد وجود یک غمگسارے گرد مصاحبت و منادمت نیست
ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هواے صحبت طوطیان ترا
از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشهٔ محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طائر رها شده
متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک وتیره
مرتسم نساخته و بانی قدرت کامله در آتش رنگ کائنات بقلم ارادت صور سائر
بعستان تختهٔ گل را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنة که طینت این طائر ناتوان را
جز بآب و گل وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پرهیچ نیست جز
بذر حقیقت نکشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم * گرچه سازند
جدا چون قلم بند از بندم * در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریاے طلب گوهر
مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هواے جانفشانے گشاده استرضاے خاطر

همایون فر ذریعهٔ خوشنودی موجد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ۶ اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدر یکه
نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محشر بعث و نشر که دیوان جزاست
مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منش
مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی توام دیگر پیرایهٔ انبساط
ضمیر وفاپذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ
خود مؤدی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل
اعتماد شناخته از قفس رهائی داد و گفت مثنوی

خدمتی از عهد پسندیده تر ... نیست بر مردم صاحب هنر
در صفت وفا ذره گر عهد کن ... تا نشوی عهدشکن جهد کن
جان کزان همچنان یار نیست ... هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمده
در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا بهر طرف بیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش در آمد از هوا بزمین مایل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی
یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته
پیشش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و
خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و یقین از جنبش پیدا و شکوه آگهی از
ناصیهٔ نور آگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف

بتان شکسته و نشهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الٰهی آویخته
محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نور آگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب می نمود و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه گر میشد

در خاک شگفته بوستانی — در گرد نهفته آسمانی — از خلق نشسته بر کناری
در دلق گسسته مجو تاری — جز زهد نه هیچ در سرشتش — جز سجده نه هیچ سرنوشتش
به چشم قضا خط رضا لیش — بر فرق قدر گل دعایش — برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید — طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید

فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل را
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسیٰ مقال که از منقار گلگونت آب لال فصاحت
میچکد چه قسم حیمی درپیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جانفزایت
بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق
حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت
جهان نمای ضمیر والاتیت به بهترین وجه پیداست من بنده را بار بکار گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر دل آگاه تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی
ازین نوید قرین امید گشته از اقصیٰ غایت نشاط کبک کردار خندهٔ قهقهه زد و بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متبسّم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت
از شگفته ادای طوطی رایحه امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال
آگهی داده بجدست ملازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مو بمو رهنمون اخلاص و احسان طوطی
گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون باستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پُر انوارش کامیاب گشته مانند سبزه بخاک
احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته
اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

درویش گفت ای جوان نیک بخت
الحمد لله رب العالمین مشکل‌گشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب
مقصود متمسّک بعروه وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یاری
خواستن را نشاید و بجز او یاریگری نباید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین بر
مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ماسوی الله بپوش اگر لقای
دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را
بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت
یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند	مظهرش آینه طلعت درویشان ست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن از آن آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعه مسرت

واتبهاج شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی مفارقت بلا زمان دران صحرای پر هول و هراس که
خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز
در ماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار
بی حفظ مراتب حزم تجنبی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد
و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار
و خارا گام می زد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر
تنها روان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پرورش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والا نهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که
وحوش و سباع را از بس بیمنائی زهره آب میشد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سری
نداشت طی نمود یکبار پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک می نمود

درخش نور ریاضت لبسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی ریا نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی * دیر و دور است که انتظار مهمان میبردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بردیده ارزانی گشت شاهزاده این معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته با آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضریکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت پیرمرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین سی سال از راه ملبوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سرحد عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم می شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا پرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحت را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش **فرد** عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از راه پی بردن بکوی مطلب سراسیمه بودن در تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت مساحمت دشمن در بحر حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

اول ولی افتاد مشکلها * از تشنه لبی آرزو در سراب گاه تلهف دل برمرگ نهاده مانند

مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد مثنوی

این عشق ندانم انکجا خاست	کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست	یک جان و هزار برق نده
کاهی چه کند با آتشین کوه	ای فتنه چه خاستی بکینم	وی چرخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکرست این	آئین کدام کشورست این	ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر بخشای		

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی درد مندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمره مراد شناسند مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار * زنهار لب بفریاد و فغان نکشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی درآمی چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که کرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشائیم این را گفت و بجهت پژوهش مداوا بچار سوی سعی بشتافت شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدر استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام بادعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند و غریب نکرد شارک راکه از مقیمان کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غریب پرستی و دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز تمهید شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نائرهٔ نیاز را بسی نسیم باز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از ینکه روزی چند سپهر کج رو با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ نامساعد مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رایحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد **فرد** غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش ❊ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ❊ زیرا که بمقتضای کلام کریمهٔ انّ مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسرے ست و در پس هر قبض بسطی پس بهیچ شائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام رنج راحت ست و آغاز راحت رنج **مصرع** مقام عیش میسر نمی شود بی رنج ❊ اما بباید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب آئی باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی اشناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن از کمین قوی بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تگاپوی نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات روزینه و تکفل کارهای دینیه ازو میسر و بظهور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات آن مردی

نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشت شب
نانی مهیا گردانید بنوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه
حسن سعی بظهور آورد پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او متحظی گشته از
تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانهٔ
خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دو شی رخت بر دار النعام کرد در اندک ایام چون ورا در خور
حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر
مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ او
پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من
در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند قلم
عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از تجنب شاید که تو هم
از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانی های او بخواست و
جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی
همه آماده کنی ٭ زنهار دیگر بار رکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش
خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت ٭ هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ٭ جوان بحکم آنکه مصرع بر گهر باکسی وفا نکند ٭ این معنی را
وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً بقدر رخصت بکف آورده و علاقهٔ حقوق

سوابق نعمت و لواحق محبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت بازرگان
انداخت و پس از چند روز از ممر تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری
حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را
در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان
امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری
و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را ابردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را
نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جهانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان
از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی در شب
مظلم بر سبیل اختفا بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام بمسافت
دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد زن پرسید که
این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطششان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدارا
آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسایم زن فریب گشته
هرچند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر

نور دیده شد کوزهٔ دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس منظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانهٔ ایست که کناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطاوت دارد تو که هنوز ندیدهٔ عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی ست
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال نو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی
داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را
بناگی و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من از
رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان پای کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بد هیأت و کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب منش بدویدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار
و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستروه و از
ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا جفتی چون تا لاشه
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده با جفت تاک بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه
در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمها حجامت و سیلان
خون و شکنجه طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بحس و حرکت ماند بعد از ساعتی
مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای
درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل عجیب که
بیننده را از شکوهش زهره می گداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانه دماغ
مرغ هوش انسانی پرواز میکرد مثنوی

پایها بر مثال پایهٔ تخت	پر و بالش چو شاخهای درخت
چون ستونی کشیده منقاری	بیستونی و در میان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قایم
بسته بود از صدمهٔ بالش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جای رفته بزمین
آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو
بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه براوج هوا رفته از سرایت
سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیره از جزائر فرود آمد چون زهر
کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت کوچه توگوئی استادان
چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع ترا شیده
مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس
طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود و پنداری که زمرد نفس واپسینش بود زن آن جریح شلاق
یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده خود را در جزیرهٔ
دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری نه زادی و نه راحله

بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و منشا چنین ادبار
گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجنبی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان
شد تا باشد که خود را بجامنی رساند و از مضرت دد و دام مضمون گردد چون بقیاس و
تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانه مغرب در آمد و شب
شاه ور وان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری
درین حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و متعذرا برودت هوا و رطوبت شبنم و
عریانی بدن و اوجاع جراحتهای جامت بر آن بیشتر معذب گردید و در تنهائی و
بیکسی بر آن مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و
غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از آن ورطه عنا و لجه زخار بلا
مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده مقنعه نور
بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح از آن غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت
و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب سمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذاب الیم و عقاب سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش بر تیغ
رنج مجروح شد چون از هیچ رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
در داده تا انقطاع رشته رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از فرط عجز بر کنار آبخوری در ماند قضارا دابه متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد و بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جانرا ریش

بنظهوری پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بجای با بر دمش نشست تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار درگذشته بعز انات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و رو بجزیره نهاد زن باهستگی از بالای دمش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزیده وظائف شکر الهی کرم بخش دلربشانست مؤدی گردانید چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن زیر قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و در چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس معطرا بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده مثنوی

در دامن هر شگوفه باغی — هر برگ گلی چو شب چراغی
گلهای شگفته جام بر دست — برداشته بانگ بلبل مست
در هر چمنی بچشم بینا — مینو کده برنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز — از لولو تر زمرد انگیز

زن که ببلای مخمصه مبتلا بود ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنگی و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشست بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آیین که در نظر همه پرنیان

سبز گیاه و گلهای معطر او انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه
میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان
میوه دار بر آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم بر وی مستولی شد رعشه در اندام
گرفت قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت بران درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی گنجیدن بنیاد نهاد و میمونی را بالفرمود تا
آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حمائل کرده بآغوش کشید و بوس و کنار پرداخت زن ازین حادثه روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا
بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از
بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی بآب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفت بدن زن در غایت صفا و لطافت پذیر آمد اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات
بر وی زندان گردید بلی مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

بمدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی در ترکیب مشابه بودند
بمیمون و بنطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را در ربقهٔ
تفتیش نپنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو
تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جابجا بسر می برد
زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت
و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود
چون مدتی برین وتیره بگذشت و از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای
منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته
از انجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش طریق
بدر روی و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و جوانب تردد نمود چون بسمتی از
سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی ست ازینمعنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مسامحت طالع مستمال می بود و از اعانت عنایت الهی
که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار ست مستظهر و امیدوار می ماند اتفاقاً روزیکه
صبح امیدش بر میدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتی که اصحاب سفینه
استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته

ای زنجیر کمانی لنگر را که در بیخ کشتی جهت مسکون کشتی
بر زمین فرو هشته بود آن را برکرده کشتی را روان
کنند زن بسرعت خود را بکنار دریا رساند

عنانش را بسمت باد سبک ساز ند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد
بر آورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته
و از ستارهٔ منحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد بلاها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید و از روی
کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال
زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارتیم
و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصورست چه
بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز
بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از
امر یکه باشد هراس را بخود راه می دهید امید که حسبة لله در بارهٔ من مستحق رعایت توجه
دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن مضمرست و باعث مزید برکات
در مال باز نایستید و بدان امیدی که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید مگردانید و متعهد
زمردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند بطمع سنگی عقیق متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکتی ست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عناد ما را
مغبون مپسند زن از آنجا که خداوند غرض مجنون ست چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد
الحاح میکرد و هرچند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر می گشت و نمی دانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده و نیز طمع زمرد دریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بلا زود بشتاب و آن
زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ نشیمن زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت
شادمانی چهرهٔ زرد زیر گوش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد و زمرد را
از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورده بلا تعلل و تامل
بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از در آمدن کشتی
بزجر دستم ممنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه
آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار هموم تبازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک
بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات
ریخته گفت ای ناجوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای * این همه
ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ
خاموشی نشست و درد دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند و بحر دیگر که جهاز از کنار جو کشاد یافت و روانه پیش شد میمون

ملعون هر دو بچهٔ نا میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیا مرواز دنبال لشکرش توپ
توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت
اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده کر از آنها
بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از فهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی برون
کنند و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پردل اظهار این همه بی
استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست
زیرا که آنها نیز از شما میترسند قطع نظر از ین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین
استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت
کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه
دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و با شارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر و وظائف منت افزود از آنجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بر روی کار آرد محنت شعبدهٔ عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد یکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصه
دو ساعت بدو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد

اهل جهاز چندانکه دست دعا

بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز والحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت
واثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بمشابهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت
و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از
سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازیکه در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونهٔ که مینای حلبی بر سنگ خورد بشکست
و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده باحمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح کشتی باد از ورطهٔ خونخوار برآمده
سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق
زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته برروی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت
نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف سکون ماند و اصلا از
جای خود حرکت نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا بماند
زن که ازان تهلکهٔ جانگداز هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مشوش داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و چپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار و ناچار گام میزد تا آنکه بر رودباری رسید که آبش در کمال

عذوبت وصفا بود و درختان پرمیوه بر هر دو کنارش منسّج گشته سایه درختان رطوبت
انهار و طراوت سبزه وشگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بآرام
نمود پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد درین اثنا خواب برو مسلّط شده
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک بدجهان عاطل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان وترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر دربرابر آید مقارن آنحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر برآورند ازین معنی غنچه دلش بنسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی و بثبات
عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت جهل تن از مرد و زن بدید هر عور
و بے رخت ببستان آدم و حوّا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از
سخن بسته و دیده بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت نار و نزار گردیده
بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو مسلّط از مشاهده
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار مے بردند سخت مایوس شده آنقدر که
از دو مسرّت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید
خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشاره چشم بسمتے دیگر راه
نمودند زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه برفت درختی
چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمه آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا تو گوئی
از منبع گوهر برآمده و بر کنارش کلبه ازنی که هر نیش همانا فواره فیض بود ترتیب یافته
و درونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان
نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال

انتعاشش اندرون رفت از بسکه دیگ جوشش در جوش بود حالی سر نوشش برد اتفاقاً برگی
چند در میان قاشقی آب بجوشید زن بیشتر مأیوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی
بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه
بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبهٔ بر زن غالب شد
که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب
بنطق کشاید و ماجرای خود را بعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته
بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده از ان اضطراب
ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد بمیامن
توجه جهان کشائیش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح
هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت
جسته بدار الامان عافیت رسید پیدا ست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک
امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ
نکاحش مضبوط و بادامان وصالش مربوط نمیساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک
مصائب نمیشد مثنوی

برد بر دل از جور غم بارها ... که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری شکست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

دوم آنکه دشمن را حقیر
نباید شمرد تا بسان ملک زادهٔ گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد
شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زادهٔ گیلان بر چه منوال ست تتمار گفت

حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام باقیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوّار در بیشه از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکّن یافته سایهٔ سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی بتکفّل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی نمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان ۰

فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد		که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

قضارا قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و بیمار گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی زحمت مهار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورده روبهی نهاد روباه برحالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوند نسبت و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول می فرمایند بپشت دستی می‌نماید و هرچه بذائقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که این چنین حیوان تنومند و قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنهٔ چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بتوسط از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او بر تمونی

طالع و هدایت بخت سر باطاعت انقیاد حکم فرو آرد و در سلک ملازمان منسلک گردانیده
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را گرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و
موجب مزیت شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل پندار پوچ بر تنومندی و
بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد
هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او
بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت
و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که
مخالف حکم بزرگان بودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن
است و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن *
بخون خویش باشد دست شستن * ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر
فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار
اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موشش را دید شکوه
فرمانروائیش بر او کارگر دید از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف
نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان
مملکت دانسته بروباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو مبنی
بر خیرخواهی و دولت سگالیست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون
ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس بزرگ گوهری ما را
می توانند بر دو صورت پرستان ظاهر بین از این سعادت نصیبی نیامده

شتر بیجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را نخست مجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود اولا فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع
شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان تهی
است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب
و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب نشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا
میگشت و بکمال طرب بعیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش
دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو میجست قضا را روزی
شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت بلند
شاخی میخورد ریسمان مهارش در آن شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از
فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوش
وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت
ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بجبین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام
نمی آمدی اکنون خیر آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی

چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بزو حال تقصیری
عظیم از من بوجود آمده اما در نیولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بتصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو
پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود
موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان
ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت موشی ساخته
سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی
داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را
فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزار
دام کشکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان کارگاه ملک شاهزادهٔ گیلان شتر بسته
مهار گسسته را در صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند روباه که متکفل
این کار بود بران واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از
استماع این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بانها گفت
که بی سوابق خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب شدن ننگ آگین و مهیج گرد
و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت
ما بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایید و اگر این معنی صورت نه بندد لهذا انتقام ما این
نبوده آماده پیکار گردید با هیچ وجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم
کشان از گفتگوی شوریدهٔ موش که اصلا بوی نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملک زاده رسانیدند ملک زاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تذکار

این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و محاوره
با روباه گفت که در آیین سروری و ملکداری اقبال اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا
رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه احسن نمایم و برای
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب
شان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد از کثرت اعداد
دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن
غنیم نقبها متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند این معنی در کم مایه فرصت صورت بست و در
خزانه ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که
شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم
آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی خلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از
وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود و کیفما اتفق از ان راه گذشت موشان را دید که اشرفی
زر در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گریه را به تیر میدوخت
خواست بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر را از موشی انتزاع نماید موشی از ان میان گفت ای خواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب ست و میخواهی که علی الرغم روزگار از متعات دنیا متمتع
شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آرزو و نیاز مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته
بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی

زیاده بر استعداد و استحقاق او بمواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر جلیل وزارت
بر او متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوا اتم
مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که
درین جزو زمان که خیر و برکت از او میان برداشته اند در فاهت و فراغت جز به بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیبی و دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون
همت دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایهٔ فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزادهٔ گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان
نبرد کوس تهور نواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس از
گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگر چه
درین دار حدثان امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند
و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشواری آید درین باب نیک تامل نموده آنچه اصلح
و اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر
کوفت غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد دیگر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان
بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانهٔ نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده
خرسند ساخته از دار المقر خود بر آمد و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق است بتقدیم رساند لشکر موشان پیاده بر سور
و ملخ از هر چهار طرف باردوی غنیم در آمده اندوال رکاب و تسمه جلو و پوست از رو کوس و چله کمان و
امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و تمامیت
این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صف کارزار
داده و یمین و یسار را بآیین کارزار درست کرده از جا خود بجنبند و بقاعده مبارزان پیکار طلب دست
کوشش بگشایند متنبهان ازین مقدمه ملکزاده خبر دادند و از نیجه لشکر عظیم و اراده شبخون انهاء کردند
ملکزاده نیز فرمود تا جاووشان و دلیران پیکار طلب آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام
سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک
موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را از زیر تیغ بیدریغ
گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند
و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان بر آمده
در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون سهسوار یکه
تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور بر آمده ملکزاده انداه استکانت
ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را ظل زینهار در آورده دست از انتزاع
ولایت باز کشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآیین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار
مکارم اخلاق نموده غنایم تمام رد کرد و گفت ما را از اشتعال نایره قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست
بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو
تقصیرات خویش پوزش نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدست خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخالی مهمت کرد واز حصول این فتح غیر مترقبه وغیر متوقع سر افتخار باوجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بندگی پیچ گربه را موجود می انگاشت اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت آورا کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت بروزگارش عائد نمیشد چه اگر اطفای این نائرهٔ عناد باب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت وضع معاند همت می گماشت بیک گربه هم بانجام میرسید بهر تقدیر بجهت نا رفتن و سلسله بیرون لپنهفت فرونشستن غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد به انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجهٔ آن یافت

آنچه یافت مثنوی

دشمن خرد هست بلای بزرگ / غفلت از و هست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین / خرد شوی گر نشوی خرد بین

خصمی کز دم تبر از اژدهاست / کین ز تو پنهان بود آن برملاست

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد عنای راز نباید گشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان ناملائمش عرق خشم بحرکت آمد و نائرهٔ غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشأ جوانی و نو خیزی غیرت بیجا را بکار برده خانه رها کرده و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت قدم فرسای مسالک بوده گشت

اما از آنجا که شهزاده سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل
اقامت افگند و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی
کرده بمنزل گاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب تالاب فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان
بودند بشکل حمام متشکل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت
آنها بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب
بیرون آمده از غم فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بپژوهش دویدند تا آنکه جوان
را در جوف تنهٔ درخت دیدند و بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها باجابت متلقی نساخته گفت تا آنکه غرض من بحصول انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوفست توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بموانست و مصاحبت من بر سبیل دوام منت تن در دهد و
بعد از ادای مراسم مناکحت بمجانست مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفریننده
مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصل
فیما بین چگونه عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند و صلت
صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی اصلا
صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت
حصول غرض خویش مراتب ابرام بتقدیم رسانیده یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنم

پریان بنا بر عجز اقبال همتی نموده از آن پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
مجلسیان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم
پر آب ساخت آشنایان بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین
رقم کشیده باشند علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما هم گرفتار آییم تو چه سود کند القصه
جوان آن پری را به آرامگاه خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ
مشکین پیرهن شب بجا آورد و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات
دانسته روز و شب به آرایش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی نغزش چشم را غافل نداشتی و عشق
جمالش رشتهٔ ساز تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی مادام می چشید و از گلشن حسنش بر
دیده گلهای مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را برین
ترانه مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده برافروز جام ما ٭ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و مهر
براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبیعتش عادات
وحشت زایل شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات
خانه پرداخت جوان را هم تجسس او از دل برخاست از غم موانست و مودت الفت با کل خاطر خود را ازین
جهت ساخت قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان مستولی گردید و معیشت باقصی غایت
تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت
نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست سپرد و در حین خلوت مکان رخت
پری را در انجا مدفون بودن نشان داده سر سویدا بر وی تفویض نمود و در باب محافظت رخت و
حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده با توجه برکاب بارگی برد نهاد

وبجستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری دیا یام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی واز تصعب نزده مهاجرت کلمات
گلہ آمیز بر زبان آوردی ودایه بران تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی وگفتی که ماه عارض
آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن ودل وجان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند
ودل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید وصبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشهٔ
مقنعهٔ پاک میساخت ودایه بر حسن عالی وجمال لاآلیش شیفته شده زبان بستایش وثنا بکشود پری
گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن وجمال عطا فرموده بدانکه ما از اجاسن
نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی وآثار اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر نهان کرده است بیار تا لحظهٔ بپوشم وحسنی بتو نمایم که چشم هیچ
بینندهٔ مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم واحتیاط که لازمهٔ
عقل دقیقه سنج ست بیرون برد فی الحال برخاست ورخت از زیر زمین برآورده پیش پری
گذاشت پری رخت را بپوشید وچون مرغی که از قفس رهائی یابد بال وپر بکشاد والوداع
خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند وفریاد و
فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید وشمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
دل سوخته بال توان ریخته مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمده از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار وفوائد زندگانی محروم ماند پیدا است که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر از

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد و خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود می بیخت و آب کامیابی
در خاک ناکامی می ریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و
نکال میگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی عیبی عاید گردد از انتقامش
مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرّار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید سپرد
شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرّار چگونه بود شارک گفت **حکایت** رسامان سوم اسمار
و طرّاحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از
ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در هر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت رمّانی
چون نشهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان و انگشت یاقوت
رخسار عزیزتر انگاشتی از این ره میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را
پیوسته در مدّ نظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهرات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان
امر ریاست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از غم کثرت تحمل زحمت استخراج آن از خزائن
بر سبیل دوام نمی توانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی
بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و اینمعنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد
لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد
فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری شیوهٔ ترصیع بید بیضا
مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده جواهر
منظّر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بر آن
نشانیده آبروی بحار و سنگ و معادن در جهان افزودند چه ماهیی گنج بیقیاس که
بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه

تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بیمثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالات گوهرش جوهت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان گوشهٔ تسنیم را
عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب گوهر مستغنی بود از انجاکه ابوالا
گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بجستجوی خضر نداشت القصه آوازهٔ این چون
نوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبر آن چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفت
دزدی که در فن خود استاد و در هنر طراری بی استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر میربود
و لعل را پیش از آنکه مشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف
نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت
این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت اشتمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی
داعیهٔ بردن ماهی بجد مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی حزم بسته در فراخنا توجه جولان
داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین و محل در آمد و موضع
بدر رو از قرار واقع بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شناور روان ظلمانی گرد
آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بپایه دیوار دور بر دور قلعه گردیده از
بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران شر و شور نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند
یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و متنهز فرصت
بنشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دغدغه
بر زمین خوابیده و پستان زینگم راه رفته بپای قلعه رسیده کمندی دراز چون زلف نکوا

پر پیچ و تاب از میان وا کرده بر سر فرقهٔ محل انداخت و به نیروی کمند لبسان غماز زبان دراز بقلعه
درآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصهٔ خسروانی
فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده
و شمع لبسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی صبح که از بهر آن
بیام سپهر نردبان رساننده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری
پری تمثال کف پای همایون پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل معطر و نازک بود نرم نرم میمالید
فی الحال بچستی و چالاکی اندرون درآمده بسایهٔ پرده نهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و
همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را
از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لحظهٔ بگذشت پادشاه
پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ اختفا بیرون جست و ماهی را از زیر سرش برربوده و بهمان
و تیرهٔ نخست براهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بچیز بهوشیاری آمده راه خود پیش
گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر
از هم شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت
ستر و آن شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از
بقای خود دست باب فنا شستن ست زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب
تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت بندد و آخر کار ماهی دام بلا
گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز ست دروازهای شهر بگشایند
و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن از دایرهٔ
مصلحت بیرون ست پس از راه فنون طراری خدیعه بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز

پادشاه که بسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از جنازهٔ
گل فروشی حامل گل سپید برداشته بر او نهاد و پدر رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت و مساز نوحه از
بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی و سوختهٔ فلک دوار و زبون کردهٔ سپهر جفاکار
پسری داشتم بلسان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنان شیرین گفتی و غنچهٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق
چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانهٔ چیچک درگذشت و مرا مبتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حیرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین او بمقتضای
رسم و آیین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بخسبانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند
تا یعنی علاوهٔ غم دگر دو بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از ان دربانان
بمقتضای طینت اصلی بلسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چو تو مفلوکی
دروازهٔ حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم
درکش و عبث خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان اگر یک فصل چوب آزرده داری مانند خشک
مغزان نفیر بزن و زد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ نالهٔ نوحه بلندتر
ساخت بوابان باتفاق زبان لب بسرزنش بکشادند و ابواب توبیخ و تهدید بروی مفتوح داشتند
دزد عیار و طرار و مکار بیحیا و الحاح در آمده لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سنگساران ساحل
بی غمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم در
کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

بلای بیرحم رهائی نیابند و آن نوحه و افغانش امین بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار
در حصار بگشادند و آن کیاد را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت
و استاد طریق مسارقت با فاختهٔ عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت
استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن قحبه بیدار نشسته بود چون آواز
نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال فرو دیده پیش
از آنکه دروازه به بند در رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که
بیرون روی گفت مردی که اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر است پسرش
که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به فسحت آباد
عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در ام مصیبت و سرانجام
تدفین با برادر طریقهٔ موافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد
و بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت و در آنجا لاشهٔ تن دزد را دید بر چوب دار
بر آمده و چوبی دیگر در جنب آن نها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پایهٔ دار برداشته طلسم وار بر آن گنج نهاد
که علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دوم بدنبال او وقتیکه او بحفر زمین و تدفین
ماهی اشتغال داشت در میان دار ها آمد و فی الفور بر آن چوب خالی بر آمده نشست دزد اول چون
از دفن ماهی بپرداخت بجهت ابرام مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این
مرتبه بر دار چارمی نیز آدم یافت از معائنهٔ این حال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه
یک بار بر او خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا
قلت حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

مراتب تحقیق و وا نگاشتن گره از روی کار همت بر گماشت و بیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده باز دوم آشکار نماید
اتفاقاً هر چهار را بریک و تیره یافت که اصلاً از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود و زود از ین
واقعه حیرت زده در میان بالین بایستاد و باز بردار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا
یکساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس برو مسدود ساخت این جوان کامل
هنر بران گونه حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون را حرکت شریانش
دریافتن از اندازهٔ امکان خارج نمود و زود اولیکن چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم
رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل تیغچه شمشیری از غلاف کشیده بقبل گشادن صورتش
فرود آورد و آن کامل هنر سر موحرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از
خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه آتش مطمئن گردیده
راه خود پیش گرفت چون آن برفت او از دار فرود آمد و بدان حل رشته بحفر زمین پرداخت
و ماهی مرصع را که آوازه گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد
و بر فهم رسا و ادراک کامل و فن نافع خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه
فرا نشسته زخم چهره را قائم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساخت جهان را از اشعات
جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه انجمن آمد روسپی چون زخم تازه بر روی ریش
دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد
و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون تفحص بر بیار و جراحی بدست آر
که بجهت التیام این جراحت برابهی اعانت نماید روسپی پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامه شاهدی گرم دارید در جرگه مشتاقان شما

بهیچ جراحی بهم نمیرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بحکم وحم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل هنر
و استاد در شیوه خود سرآمد که استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو کم می نهد و پیوسته بالتیام
زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود
جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر بردلی و استقلال جوان آفرین گفت و
بمداوا مشغول شد دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان
قلب و ابرام مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کو
که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد خونخوار چون عنقا نشانی پدیدار نیست
آتش در نهادش بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار
مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده پشت دو تا از جفای فلک دوار بکمال
خسران و خیبت در گوشه بنشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان
توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا
بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات
شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شیر و خسران مال و افزون بخت
برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه بانجمن جهانبانی باریافته نخست بطلب زنهار
درآمد پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت
زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع
بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم تجسس سنگ راه نشود و احدی
واسطه امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید
دزد دیده سان شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا می دید

بر نبالش شافته بر حال جریح اطلاعی بهم رسانید تا آنکه روزی همپای جراحی بر زده بخانه آن
فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که اقدح زرین
اعمالست اشتغال دارد و زخمی نیز رو به بهی آورده بانذمال قرین شده تجدد ذو چار شدن زبان
بستایش بر گشاد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که یاد گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر
نازان ست بیشائبه تکلف در فنون دزدی شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا
جوهر و سرا سر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه
دزدی از وجود تو والا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسید و جوهر یمن دیده
جوهری قدر و قیمت ارد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو کیهان
انتظار مقدم شریفت می برد آن عیار بالا دست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی
گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنه که مثل تو استاد چابک دست کامل فن الف و ب
آموز عیاران پر کار طریقت طراران که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسه گردون سه باز در بست
مهر بر دزبان بتحسینم گشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع
زهی دولت زهی بخت ٭ لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل
شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و
رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت اندوختم و بصواب دید تو ماهی را نزد شاه دریا دل
می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایسته اهلیت باشد از تو بوجود آمده حکمم
جز آنکه گردن را پیش تو مانند موی باریک سازم بلی جوهر نیست آنکه روزگار سفاک قابل
تیغ یافت و چون در شیوه طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار
برخاست و بدو شادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود شنا آورد

برهوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از اذیات انتقام و بلیهٔ مکافات شبرو اول ایمن نبوده مقر در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از آن کوتاه می بود مقرر نمیساخت هر آینه خرمن هستی خود را باتش فنائی سوخت بیت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

بازآمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریرآرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در هوای جست و جوی جادهٔ مراد برگرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان و برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند ۞ نظر بر چار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت منشا مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پینه زده دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد آذار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی جهل خانه گنج قارون نسبت بآن

بخاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون تهی را رایگان قدری نمیداشت
چه ازان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار
ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد
و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر نفائس که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود پیدا پذیرد و تصور مستخرج میبایست و ازان
کشتی که بالامال رحیق آلای نامتناهی پل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و نعلین در طی ارض الممّوج سریر سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیرا که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با این همه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت برمزرعهٔ نشاط مراغه پیرای انبساط شد و در
هوای طرب بال افشان شوق گشت و ازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده
شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت در ینوقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل
مقصود نا معلوم صلاح دولت در انست که آن اشیای غریبه را که یکی ازان در
کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان خارج ست ازان جوانان بهر عنوان که بدست
آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت
وقت و صلاح کار این چنین آلای غیر مترصدهٔ الهی را که محض بلطف خاص از عالم
غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش

اضطراب چون ماهی در جوش آمد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و
در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم
ترقب باز داشتند رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری بدو تفویض نمودند شاهزاده
زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قریحهٔ تفکر بر تختهٔ
تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک خانه از خانهٔ
کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگرے بجانب مغرب ها کنم و اشیا را
باعتبار مسافت بین المشرقین در وسط بساط حقیقی بر زمین نهم و هریک از شما ازینجای وسط بیکبار
دست بر دست زده بستی دود هر که تیر را زودتر بیارد و چیزها ازان که مرغوب طبعش گردد بے
زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد بر باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی
را مستحسن دانسته تن بر رضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ
کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید
و متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که
بشهر مینو سواد که مسکن بهره وربانو ست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهاے
دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم برهم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد
دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهاے دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بے
تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندارشاه ببارگاه پدر بهره وربانو در لباس خاکبیزان

چون جهاندار شاه بشیوهٔ رندان خاکسار بدر آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
در آید جمعی از سرهنگان سلطانی اورا گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقره بود که هرگاه غریبی از جایی وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد
اورا نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی
میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن پیادهٔ عرصهٔ
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار ماست
از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم بیان جلوه داده بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که
وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ام و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از انجا
که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این
آستان فیض نشان در دل فرمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب بسر افتاد
ناچار از خان و مان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر ؛ قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب دو بر خود آسان گرفته
باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنة که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت
حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر است اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ؛ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش ؛ پادشاه

خرده بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُرربیان شاهزاده اصغا کرد بر
قاعده قانون شناسی و آداب ادب اندیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده
خلت و صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره ور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و
شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس نوعی که خرسند نیست
لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را عرصه
شهود آرد لاجرم آشنایی بجز بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت این قلندر کذاب
و گدای گستاخ سالها از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطه گرمی بازار
و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود دروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت
بر طبع نارسایش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ
فروغ نپذیرد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزاده عالی تبار والا طبع روا داشته
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما بنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه
توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و
اشتغال اوقات شبانروزی و کماینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان سرادق جلال
خسروانی و عاکفان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندار شاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود و استشمام رائحه مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته

وآئین خاکساری گزیده وآثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را

درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته

واز خان و مان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت

بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ¤ بی تحفظ مراتب

حزم مافی الضمیر خود را درمیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام

چه دختری تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده گوهر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور

کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهانیان بزرگ گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم

واز بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون

وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار را اصلا پدید نیافته و راه امید بمشام

دل خاک ریز گشته و از ناسازگاری وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار روشناس

مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی

توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند قطعه

گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت

بی سعی بدام تو آید بحجت آنکه هرزنی ست که با دل نرد عشق تو میبازد و در عرصه هواسی تو گلگون

آرزو میتازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت آن ماه در خواب

دیده اکنون بفرما که از عهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی واز تخت خسروی بر حصیر گدائی

چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست از استماع

مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب

ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و برخاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت
اما از مژده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی
نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت و هر مرزا در خلوتکدهٔ راز
خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره ور بانو بموی آنکه شاید باد صبا
رائحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از
شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بچهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره
قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لائی چشم و زدامان حال می بیخت و از اشک گلگون
رخشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان
غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب انیس تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال
دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل
بازگوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان بود
نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز بپیشش ریختی و از اندوه و ملال و
سوزش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیش رفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار بال و پر بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات و روایات و داستانهای عشق آمود را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ
ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت

ای سرو دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان والا ازینکه روزی چند از بهارستان امید بوی
مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در گرداب الم
و نشیب غم فرو هل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبار فرو مگسل بدانی که
صدای لا تقنطوا من رحمة الله در باغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزو یت
بنسیم مراد خواهد شگفت و نخل تمنایت بار از امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهن است فی زمانه را
آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سراچهٔ یاس میسازد و چون آگهی و اهی
باقصی نهایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس یکبار نجات داده لب بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند
نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و قرار والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین
سلاطین عالی تبار و خواقین عظام والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی
در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی ست خرد فریب و صعوبت و شدائد که در
طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود
و هنوز عشر عشیر آن تموز رسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آورده اند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده
نوشان مصطبهٔ محبت و جاگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شیدا اند و بکاره
که آنها را درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال نا امیدی بر آمدن و بکام
دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین افسانهای
عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل
دل و رعاگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید از مبسام

از بار مرامم هر شب داستانی دلپذیر و افسانه بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم سوز خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزاده ختن بر اورنگ ختن و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر ختن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزه نورستش زنگی دیده و گرد رخش خط مشکین معاینه برگرد ماه هاله دو دیده قدش نهال تازه در چمن شباب رسته و چهره خرمش را روزگار بآب اقبال شسته مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
دهانش در تکلم شکرانگیز — دو لعلش از تبسم درشکرریز
بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پسته پرشور میریخت

بمقتضای شیوه شهریاری آیین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بزمین آمدی و چون چرم گور بشست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بتماشائیش متوجه شد چون نزدیک آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پرقیمت در آن تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت نشیمن بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پرنور در دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر منور با هزاران

زینت و فر بستان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک بر ماه دو هفته پیچیده ابروی دو سایبان معنبر بر تارک عبهر لطناب ناز کشیده و نشست نگاه کرشمه سنج ماهیان در یار اصید میکرد و بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد مثنوی

تازه رویی چو نوبهار بهشت | کش عراقی چو باد بر کشت
همه مردان خاک داو از نور | تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
لب چو برگ گلی که تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود
گل کمربند زیر دستانش | آب گل خاک پای بستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طره مشکفامش افتاد و کشتی بستان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بخنیند چون بره از آن پرید نیاید آسیب تصور کرده بدانایان التجا بردند و بدانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان بگرد چاره بر آمدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آنا فآنا متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجستجویش گشت ملک از نیمبنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلسفه و حکما آورد و این گروه حکمت کیش و فطنه دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت سریان حالتش را سبب تشخیص این جماعه در کل نیافت آری ع درد عاشق نشود به بمداوای حکیم چون از هیچ چاره کار پیش نیامد جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج مطابقت شده

ندا در داد که هر کس این نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و هم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید دید که گونهٔ گلش زرد گشته و بر در چاک دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو نهاده پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز بردار تا ما فی الضمیر خود را در میان آری که دلت ناوک غم کدام کمان بر وی کار کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در اوج هوا پرواز گیر ست بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم مثنوی

گر باشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ
ور مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بکشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رأیت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانگساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون شناس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید

بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرابرش بار یابد بغربت وطن گزیده بسمتی که هلال
زر اندود آن بدر آسمان جاه و اوج کبریای تردد بود برکنار آب تند باد گرم پویه گشت و بحکم
آن مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت
راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده با تن
عریان و دیده گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی
را دیدند از عقب بجناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت غربت گرداند
چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب کجا میروی گفت
مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه العامره معاش
میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق بر من است که از خان و مان
وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست لیس عیب که اگر ره نوردی پیش ازین شش ماه
بر زمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم که
کدام ست و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسیدن این جوان را فوز عظیم
دانسته پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا
گماشته گفت آری فن کالعلم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبانان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون منزلی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز
کرد و برفاقت اینان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت
از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار و در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشه‌ام بر بتان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم
که شاهدان خلخ و نوشاد بلبسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که
ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان ته صفائی چون
مخمل بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین گشایند کار بالادست من که دست فکر مسیح نهند
بدو نمیرسد آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا پرواز آید و کسی اگر بر وجلوس
نموده اراده جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن
فائز گرداند در حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال
خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادت متمکن بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت
مهد دولت مهر مهرش مهیا ساختم و در جلدویش سرمایهٔ دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی
کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوند را بوسیلهٔ رفاقت
از ذمت خود ادا سازم و در رنج غربت براحت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری
گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادراک دولت وصل مطلوب
و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهموار بهای یاس از روی خاطر تراشیده
پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام کفی نهاد بر در کام نهنگ بلا
می افتاد و در هر قدم دریا عنا از گردن میگذشت و از برش طوفان بیان جریان میکرد ملاح بسان
نوح بادی گریه آن غریق لجهٔ تلاطم محن و آلام را الجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفیقان دیگر
طالق النعل بالنعل از دنبال شتافتند و روز و شب بکردار باد در آن بیابان آتشبار گام میزدند
و در اثنای راه پیری را دیدند تمن گوی بنفشه قامت دریا درخت مثبت استخوان را ترکیب گاو
باجسم لاغر ناوه آبی بر آن مهیا شد مجرد رسیدن آن آب عروق و اعصاب آن عظم رمیم بهم پیوند یافت

وگوشت و پوست پدید آمد و بمعنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت
آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت
صفتی از صفات خاص اوست جان در وی حلول نمود گاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز
کرد و گویی وجعلنا من الماء کل شیء حی ایمائی دارد از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد
اینها استیلا گرفت و از غایت استغراب نهایت استعجاب چون پیکر انجوان بر جای خود
ساکت و ساکن ماند پس وزیر ملکزاده گفت بیقال ریب شائبه شک این پیر نور خضر علیه السلام
است که آب بقا در کفش مهیا ست همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری تو رو نموده که
در چنین دشت خونخوار و بیابان گرانگیز دوچار تو گشته هلا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب
کن سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده بساز تا چشم بخت منور گردد و دست
افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد
خاطر معروض داشته بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من بچمی که از
غایت ضعف نشیب بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای
پیر صورت جوان سیرت امید بر باطن مشکلکشای تست با نخای هر هما نا تو مسیحایی و ما بیجان شده
کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما شستمند نگاه
عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در برروی خلق بسته و از موانست مردم
بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده در این نزدیکی پیر زنی ست
مردانه وارد ست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار
تا پا مدار افشانده و از عمارات بنا فرخسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسرور نشسته و دختری
صالحه را ابو سرشت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبا روزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضارا شیری گذر کرده گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد
که احیای عوق ازان ممکن نیست چون درین دشت خونخوار عجز آن ذو بینوا بدرجهٔ کمال رسیده
شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین دفعی
آورده مرا القا شده تا آب بران استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیرزن پاشیدم گاو بدستور
قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر
از نهاد من متصور نیست اگر بدان آن احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال
بر بحر ما بخشائی خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن
و در رنج و راحت رفیق و شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را
عرق عاطفت بحرکت آمده با آنها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیما جادهٔ غربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی ...لناک که مسکن دیو هیهل بود و در خاک عدم
انداختن آن عفریت را بیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پیری نژاد

ملکزاده چون ازانجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت
و بقدری طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و
فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و دبیدم
متن کزیه بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آموده و گیاهایش
بسان آرقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش تنور برسوخته و زهره از زمین
غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بالفعال فشرده قطعه

چو نیشتر پشته درو ژرف همه خار و خسک
بگو شهاتن دون شیر شرزه اژدها
ز بیم دیو بدل در همی گمی اخت ضمیر

چو پاره پاره درو خانه‌ها ز ریگ روا
ز رنگ عیشی بر درو هاشن کرده هما
ز باد سرد به تن در همی فسرد روان

بخار ها تن زن نار گردم از حشرات
ز ناخوان فر ذخیرهای گران
از معاینه چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعتش استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از اقصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پرنور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه بیگانه است و چنین مخوف هولناک چراست که از هوا بدتر آتش دوزخ آب میشود و از هوا اندیشی عذاب جهنم برخود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این زمین مسکن عفریتی از عفاریت بزرگ هلس نام قوی هیکل بد سیات سمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی طلسمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دو دو دامی که بود همه را تناول کرده با فیل و گرگ نا شتا میشکند و شیر و پلنگ القمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که روآری رو آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جمله محالات ست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار و جارش شود فرو برد و دو هفته آخری که ماه ناقص النور ست بنوم پردازد و اصلا دیده باز نمیکند در هنگام خوابش میتوان ساخت و بآسانی بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

دست برو یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقاً مهره ماه در گنجینه بارنه سپهر پنهان شده
اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب دلیر را
دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدافعت
آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه
و فن خود جداگانه وا نموده رو توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که
هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برآید و دفع غنیم خاصه تدبیر صاحب وزرا تعلق دارد پسر وزیر
چون از پهلو تهی کردن بخویشتن داری کوشیدن آنها به یقین دانست که چار و ناچار با مرگ
دو چار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت بدین مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایات
ایزدی را که چاره کار بیچارگانست ملتفت و امداد آن بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصه تماشا چون پاره راه برفت از دور سیلی
دید که دیوارهالیش ببروج افلاک پیوسته بوده باجهالیش بپاره سپهر فرا رسیده از بیم عفریت لنطل و رخسان در آمده
نرم نرم گام بدون آغاز کرده و پنهان پنهان بدروازه رسید برفتار یک صدای پا بگوش خود نیز نرسید اندرون آمد
اما از غایت هراس بسان بید بر خود می لرزید و از ترسناکی جگر چون نمک در آب می گداخت و زهره از بیم آب
میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گلاندام که پری بر
جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بدیع عذارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش سپند آسا
سوخت متاع صبر و خرد غارت شده هندو خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست
نگاهش از گوشه غارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و
مانند پیکر دیوار از جنبش حرکت بازماند آن سرو چمن بهار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه
یاقوت گوهر نطق ریخته بگفت ای اجل رسیده نادان دانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است بخیال

نتوانند گشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام
مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت
مشکلی در پیش دارم و مشکل فهمی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی
و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهارینت خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدر تر از ماهی
بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

آن حورسرشت از استماع این سخن دامن لولو تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب
بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری نام پری نژاد لقبم
خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار
باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج
یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنهٔ آنرا فرو برده
پس از آن چندگاه که جنس یاری در هیچ قریه و شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان
یاسمین روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغرور
حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته
وجود نمی نهادند همه را فرداً فرداً بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه
جهان و من ناتوان کسی نماند و روز دیگر این عفریت بدبخت سر زده بیامد شاه را بر مثال صعوه گرفته
بلبل جانش را بچمنستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین ویرانهٔ جانکاه آورد مثنوی

باری بباغ ما نگر که
سرو سهی از چمن برافتاد

در گلبن ما نماند برگی
در خاک فشاند روزگارم

ماه رخی از فلک در افتاد
افتاد خزان بنوبهارم

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان آن سرگذشت
تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت
ای جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی
برآمد کوه تسبیحی کاه که شنید که از جای برخاست و پیل تن آن پشه که دید که بر زمین افتاد هلا
بشتاب و تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت
دلنشین خرد دوربین ست اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید
و مور ضعیف بمددگاری عقل پیل کوه پیکر را از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل
گردی متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بروی راه نیابد الا بدین
گل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت الجرد این
گل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال
ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و در دماغش
غرمین گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلاً از مرگ خود نه هراسم و سر در سر این کار کنم اگر
بهمین تدبیر والا کار این عفریت بانجام بسر انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم و الا
فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الٰهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده
بخوابگاه دیو درآمد دید که سیاهی بمثابهٔ کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند
بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک وجود نموده و دندانش چون
دندان گراز برآمده و بر اندام بیستون کردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از
دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب مهیبش تیره میگشت مثنوی

آفریده ز خشمهای خدای　　بود عفریتی از دهن تا پای
خرس پشمی گراز دندانی　　کاژدها کس ندید چندانی

پشت قوی روی خرچنگی	بوی گندش هزار فرسنگی	بنیش چون تنور خشت پزان
دهنی چون نغار زرگران	پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست	

امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و برهنمونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که هم آنجا رسته بود بدست آورده نزدیک
دماغ عفریت آمد و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک
دریافت چون بیرون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود مینمود بمرتبه که دران چین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی
دماغش میدوید چون آن زنبور را العسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت سپاد و خود
گریخته بگوشه فرار رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال بر جست و بشدتی تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه
کاری نگشود غریو از نهادش بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه بر اندام گاو
زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر و
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد
نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سر انجام
یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن اساس آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه
نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید مشام امید ملکزاده رسانید
و مژده تماشای برجسته مصراع قامت زمین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد
بران مستزاد گردانید و مقدمه ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود
ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بیالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست

و جبین موسپید و دران عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بر سر
دیو آمده دید آن شکل مهیب و ترکیب عجیب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها
گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف مار بر آرد و از
پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر نیود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمود نصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت
نموده شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه
از آنچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد
بسلامت جسته بمعموره رسیدن قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه بنشاط بر آورده و فاخته کردار در بوستان
شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده بیگانه
بر دروازه در آمد شهری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه کوشش خط عبده می نوشت
و قصر قیصر و سرای نعمان بر سدهٔ سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند
بیت ابروی مه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرع قامت سهی بالا موزون و خوش
ترکیب معمورش بسان فقرات باهم موافق و ترتیب دکاکینش چون اجزای نظم بایکدیگر مطابق

خیالے از پیکر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتے از جنس آدم در خلوتکدۂ چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معائنۂ این حال گرد سلسلۂ ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا لبسا در رسته و بازار و بر هر کوی و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدۂ کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه که بر آمدند نعمتهای فراخ دیدند و ساز و برگ معیشت و اثاث البیت اسباب اکل و شرب و رخت جامه و خواب آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته به ضلعی از اضلاع خانه رفته اند از دیدن این هراسی بر دل آنها مستولی شد و تحت اینهمه بر طبیعت زیی گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی و با نفسهاے وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کردۂ بلهمن باشد و صفحۂ ضمیرش نقوش بیم ساده بیاخته و خلوت خانه طراز خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین ماتمگاه غول آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از فرط زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان بر سیم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پردۂ دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از تغیر یکه ناگرفت بحالتش راه یافت سنغراب و وزیده گمان برد که از زمرۂ آتشین نهادان که از مر خلود خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده و الا بی سابقه سببی از ارتکاب نموده و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بیم هجوم

ای دل مرحبا آنذر انتقیم درین شهر پوشیده نبودی و با عشه آذر پری نژاد و فتندی پس»

وشدت رقت هرچند تاب نطق نداشت امّا پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار و نهیم وای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت
خاطر و سوزش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و هوای این چمن ست که اکنون
بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو
مثال با هزاران ناز و نعم در عهد اقبال تو پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار میبارد
وچون آن نعمت و ناز و زینت و فرّ و کنیزان و پرستاران و شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از زمین عنایتش کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید
خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی از ان ملحوظ نگشت جراحت
دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بر
حال پر شور و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم
مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آیین کریمان والاگوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ
خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بغایت دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزون و ملولش
را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده
و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر ست و قبای کیقبادی در بر
تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین
حال دید لسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده
ریاحین مشک آیین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به پنجهٔ لغابن سوسنی ساخت و هلال ناخن بر رخ

خورشید تاب بحر اشید و لبسان سبزه برخاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد

مثنوی

چندان ز غمش بمهر نالید	کز نالهٔ او سپهر نالید	آن نوحه که خون شدی از و سنگ
پیکر دبران عقیق گلرنگ	متحجر شده از طپانچه پاره	اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه گهی ز بار میرفت	چون سبزه گهی بخاک می خفت	از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش تهباے های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ انچنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بران پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ ازان آب بقا که دارے آب رفته در جوی تمنالیش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای آب حیات بکشاد و نخست دست امید لفقترا کی بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امیدست زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بربالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بذله سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله ترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و در دریای متلاطم حیرانی غوطه

خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام پریچهره نقاب از چهره شاهد حال برداشته
بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش
گرفت و بهره و بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی که بجال
اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته نوحه نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج
دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده
نهاده چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه تفقداتش بتقدیم رسانیدند
و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح
زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم
بوجود آمده پیدا است که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد
و شکر چنین عنایت سترگ و منت این موهبت عظمی از پرده قوه بر منصه فعل آوردن همانا
از دائره طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را بازه بر پای تو افشانم

و نقد عمر را بالای تو نثار کنم	مثنوی
اگر هر موی من گردد زبانی	زتو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن	سر موئی ز احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلده نبود باشیش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را جهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از چشمه تقدیر متولد گشته
دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز
بر کف پایش سوده بآیین وفا کیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

چندگاه بستان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سترگ سرافتخار این بمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر
بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیر سے
کشوده ملکزاده از غم مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا
طرح اقامت انداخت و برمسند توقف استقامت نموده منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت
جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس مؤدی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ
شهریاری جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و بلوکات و ورود ست که در حیطهٔ
تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این تقریر
ندرت آگین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که ببقیه حیات داشتند و از دست
ودهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته
باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَیُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ خطبهٔ
کمال او ست پرداخته در جا و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال
ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز
بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد
چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ
نظران کامل عقیدت ست خوشا کسیکه دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز
دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در ادای
مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقائق رضاجوئی
فرو نمی گذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

وچون او بجهت تسخیر نخچیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست پرستاران
بندگی دوست در آیین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر
داشت و بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ ساحل رود افتاده
از صادر و وارد نشان آن ماه که زورق دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بپایش بوسه داده گفت ای
خاک پایت توتیای چشم جانم ازانجا که مراد رخدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگی
است بنابر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی اکراه
توجه باصغا نمود و فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت
بدو زانوی ادب نشست و گفت باوجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزاهت است
و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا لیسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم
با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مکمن باشد و ایران آگاهی بخشی
تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان دادهٔ تست در راه تو جان
دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او نژاد در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق
و در طریق تفقد طاق یافت تکلیفش نه تکلف را از دل افگار برباخت و قصهٔ رسیدن کشتی
و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خان و مان و برآمدن
در راه طلب شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخ سنجی
درآمده گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان جستن توان یافت
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ

و تا نتوانی توان ساخت و بپای تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل برکاب این بارگی نرسد مقالید اصطبار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قایم کرده بگرد چاره گری برآمد و تفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیوهٔ محبت استاد بود و در دار الادب نوزدانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد مثنوی

براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت دهٔ معشوق و عاشق	موافق ساز یار ناموافق

بدست آورده بجهت پیدا کردن سررشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که ویش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بکنار ساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فراز رویه روان شد و در هر شهر یکه برلب آب واقع بود آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی بمحبت و عشق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغولهٔ مطلب وی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه برآمده و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقایق تفتیش نامری نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری خورشید آسمان جهانداری است و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یک تنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده درکم مایهٔ روزگار با چمن پیرازلی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون نسیان عقد جواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را مرهون منت گردانیده سررشتهٔ یگانگی بدست آورد و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت روزی بر نمطی که آستین قولش از طراز غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن مؤدی گرداند باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور اقبال آن معنی کرده بوسیلهٔ سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر نخچه کار در صحبت او بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نوآیین طراز که نهانی با خود داشت گذرانیده آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت پس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده ازانجا مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژدهٔ جان بخش مشام و هوش را برائحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست ٭ نزدیک بود

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کنند

یافتن ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و باز یافتن بخلوتکدهٔ وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیهٔ تردد گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران روز بصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق باستکراه تمام باقبال این معنی تن در داده جبراً توقف ورزید جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهدوار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس بیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز ببطن ماهی مغرب درگرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر ست طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان تیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از حدوث این سانحهٔ غریب باخاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بیرون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت بمشام جانش فایز شدن گرفت گفت غلط

نکنم این خلخال مگر بپای بوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشند از آنجا هوشنگی نزد پیر زن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش نگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانو ست این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که باندک زمانی سعادت
وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پردهٔ
صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیر زن در همان حین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته
بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان
شد و در کم مایهٔ فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بآئین خاک
نشینان کوی محبت منزل گزید پیر زن که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان
گلفروشی ترتیب داده کالای هدیه و متاع تحفه را در رشتهٔ حیلتگری رونق و رواج بخشیده و حسن تدبیر
رسا و رسائی فهم بر بام آسمان سلّم زده در صدد آن شد که ماه را بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای
تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با او مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که برفا
و در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک
صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار بگردن غم
پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که پیش ازین بچندگاه برودخانه رفته بود از آنجا که
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار است خود را بآب زد و از زنگبار طرهٔ خم اندر خم

که هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتار است نسخهٔ شکن بجبین موج در داد قضا را در اثنای این حال
خلخال از پای لیلیش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب
متجاوز است وانمود نمود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرو ملال بوده هیچکس توجه
نمیکند و روی در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده پیرزن
اینمقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریبست که آن ماه
چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که خیال
موتمن نیست چنین رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزل لیلا غیر
را اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی و به تنهی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای خیال
نگردد و پیرمردیکه در محبت شما ست لباس درویشان خضر ابریست و آیین قلندران افشانده وست که
سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت آنرا بخنای قابت و انسکاب دیده کاز ان التهاب
دل مغموم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وا نموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام
پیام داده که ازانجا که در بارهٔ مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال باقصی غایت مبذول است
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که گوهر منفرد و فرد کامل ست کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجهٔ والا است حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد مامور گشته که بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزیین شما شود و مصدق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای باقی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هر گاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست
درینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی تمام رعی نگذاشته شکر موهبت بجانی

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بی رعایت تهاون تامل این گرانمایهٔ درج شهریاری
را بآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا
بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر
بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول راز یور صدق
گردد بگذراند جز بدین تدبیر صائب و صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادی کیش اطلاق کنند و قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش
بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم
وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام
لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را
بذروهٔ استحسان داشته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوریکه گزارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته
بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب بادل و ردامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب مذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود بمیان آمد یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سر بمهر آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
باشد ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش درآمد و از جا خود حرکت

نموده انداز جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکهٔ آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و ثنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران
برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و بذکر کلمهٔ صد فنا در خروش آمدند و بی آنکه از
سلطان دستوری رود پیر را برابر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ مطلب جرعه نشان شده و نقش مدعا درست نشسته تبسم‌کنان از مجلس برخاست و گفت اینجا
که درویشان را در صحبت ملوک یاده برخوردار اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانو
نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز
کرد اصلا مستانس اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان سازندیان
درگاه بامر مشایعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک کالانعام ور شان
آنها وارد ست توجه خاص را واسطهٔ علو شان و پایهٔ بخششی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند
که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و نحافت تن بماند گرد در راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و
بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزیده
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آیین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین و لایت ختن ست
در عالم رویا مامور گشته بود بر کنار رود رفته دامی بیندازد و هرچه از جوف رود دام بیارد جوف آنرا
پاره ساخته هرچه اندرونش برآید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه
رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف و صنعت و آبداری جواهر
بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محرم راز آلام و امور نامه‌هام و سوانح خطرانگیز که در این

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد بهیچ وجه در قالب امکان نمیگنجید بلکه
تصور ندکار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر ست الحمد لله والمنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از اوراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد والا ودیعت را بتفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش
نماید چون پسر وزیر بگزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت
شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال سبیل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر
چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که انچنین مهین فطنت و ذکا طینت اکنون خلف الصدق
خلافت و جهانبانی ست بچنین امر منزلت طراز مامور ساختن و از راه دراز جادهٔ پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در حیز ش امری خطیر مرمن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوند و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت قرهٔ ناصیهٔ عصمت
نافذ گشته آگاهی بخشید الحمد لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتید و از جملهٔ جلایل عطایای
الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست
والا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سرانجام این امر و می تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوفی نه اگرچه از
بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل ست از موانست نسوان بسبب نقصان که در طینت
اینهاست اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره
نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین فرخده اقبال
مشام جانش را برائحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت ازانجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبیعتش مستولی
شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مهر انست سزاوار مصاحبت ست یانه وچه قسم
گوهریست که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بروز رسیده در اثنای این
حال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر خوانده خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست
کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که
امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت
صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش
تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش رخشان رفیقانش میگفتند که خلف
اورنگ آرای دارالملک فتن ست بجهت مهمی ازان شهر بنیو نیز قطع مسافت بعید کرده
و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان
شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش باعلی علیین پیوسته بمقابله تکلف نورس نهال
گلستان محبوبی ست و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والا ایش
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان و صادق
می آید فرد گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست * دست مشاطه چه با حسن خداداد کند *
مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی الوجود مجنون شد و از فرط اضطراب
عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد باید شتافت پادشاه ازین معنی
بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا برقاعدهٔ شهریاری وقانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند ومجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت
زنند و بفرخی فال و هنگام همایون سرو را با شمشاد پیوند مغنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط وآرایش بزم مسرت وانبساط
یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین ومحفل دولت تزئین طوطے

آئین دانان جشن جمشیدی وقانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت انبساط
مسرت وانبساط ممهد گردانیدند واسباب طرب شادمانی ومواد بهجت وکامرانی مهیا
ساختند غلغل کوس اقبال در رزم دین گنبد سپهر پیچیده آوازهٔ خوشدلی وافتراح باقصاء عالم
رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد وزمزمهٔ نغمی از تار طرب نوای طنبور چنگ آهنگ
پردهٔ گوش کرد چمن چمن گل ودسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند ونافه نافه مشک
اذفر وشمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل سمنت انساس باهم آمیختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند ورامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای
سرور گشتند ساقیان سمن عذار بشراب لعل رنگ بزم طرب سارا آب ورنگ بخشیدند و
چمن پیرایان غنج ودلال رنگین ادائی دلهارا بدام مسلسل گیسو کشیدند **مثنوی**

الی مجلس آراست آرزو دوی	که نیوز شرمش بر آورده خوی	نشستند براتش هر سو پری
غریب و بیتابی ز رامشگری	نوا ساز وخنیاگران شگرف	بقانون ازان برآورده حرف
بر ابریشم نواز آن نی سرود	بگردون برآورد آواز رود	چو آن عروس انجمن افروز

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سر فلک نظیر
بسیار کی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته با کسوت
نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی چون جادو خیال
هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر نشستند پس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت
از بزم طرازان آن خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و ندای نشاط
از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو
زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد
چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان
محفل چون طائران چمن سوبسو پرواز نموده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند و رای
مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار از بدید بانی حریم عشرت
چشم از پا تا سر بگشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ
آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری نرگس
صاحب کلاه رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آزر در هوای کامیابی متق برادیست و گل از
بیحجابی باده بند قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن با هنر از نسیم کام رانی
بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی

یک چند دران کرشمه سازی	کردند دو غنچه بوسه بازی	گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ	افتاده بحجلهٔ نگارین	اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون
سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

صبح برآورده و بر رسم گریبان اهل عالم را اصلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حرم عفت بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بار عام شد و بلسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که چنین تدبیر صائبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف به زر و جواهر کشیده از آز و نیاز مبرا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش را بست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استبداد بدامان التماس و سلطان ناگزیر بپایگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرس همت در فراخنای کرم سرگرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر و فراوان نافه مشک و قطار شتر از باده و زر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد برسبیل جهیز ارزانی داشت

مثنوی

بسی پشت فیلان ز گنجینه پر ... ز گنج و زر و زیور و لعل و دُر

ز مشک تتاری کسی بارها ... ز عود و ز عنبر بخروارها

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ... ز تازی سمندان لادو نعل

ازو هر یکی در جواهر غریق ... ز جام زمرد ز خوان عقیق

ز چینی غلامان حلقه بگوش ... ز هندی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کارو کسی در ضمیر ... همیداد و خود گشت منت پذیر

ملکزاده چون با انیه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودجی بیت مرصع سقف او چون چتر جمشید از زرافشان قباش چون گوی خورشید

شاید که وضع چتری از جمشید شده باشد لهذا تخصیص او ازمیان شاهان دیگر در خصوصیت چتر کرده می شود ۱۲

با هزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار دقیقه سنج تردد گشت و راه دار الملک فتن
سرگروه چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید

برجستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپامردی پیرزن و مهربانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده کشودن

ازانجاکه کارهای کائن را که عرائس پردهٔ تقدیر و عوانس حجلهٔ مشیت ست چندی در
زیر برقع خفا جلوه های نهانی کردن و درگاه معین و حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از
خیر و شر سر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه
حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب برروی کار آمد و چگونگی این حال
ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین
هوشنگ نام دل را از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیه
آرزوی وصالش تگاپو نموده در راه طلب آبله پا شد ره بمنزل مقصود نبرد در خیولا که ابواب
مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه پویه میکرد و
ببوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و
خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیرمان
او بود تعین فرموده تا بوسیلهٔ مکائد خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت
طلسم بشکند زن که در بارا فسانهٔ عشق افسانهٔ روزگار بود افسون کید درنا بی حال

دیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده از
جور روزگار به های های بگریست و از ستم زمانه جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از
راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا ادراری معین گردانند و دست تطاول روزگار
از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای
این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنور شش جوشانست و آفتها در زیر سرشش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ ببغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را از در برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سریرآرای دولت اقبال از چنین عورت پیر در غایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دو تاست چه جای بیم و هراس ست
زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایه رفق از سر باز گرفتن
آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد مشغول تقدیر بعشوه گری در آمده پردهٔ تقدیر
خود بر دید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی منزل در
سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و
نضارت گیاه بی منت بنگ سرخوشی نشاط بی اعانت بادهٔ و جام بدلها راه یافت صغیر
و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین ساغر
چند از رحیق مروّق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت
می بود درینولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را بر نجال
آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور بکران
براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک پشاور روان ملکزاده آمد و خیبت تیز گام صبا
سیر بدست شاطری طرار فرستاد و پیرزن باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده
مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام بجذ رنگ خارا شگاف گور را ابر زمین انداخته و در باغی
که بینا لله تکلف انموذج فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور
جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بیفروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده هلا برخیز
و بآب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو پی
بسر کوی حرم نبرده و سررشتهٔ احتیاط از دست داده بلاتحاشی بر خاست و بر چهرهٔ ماه وش برقع
فرو هشته متصدیان در و پرستاران را از پیش خود رانده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نسبت
سوار شد و غافل از انکه روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را
خسرو پنداشته دو اسپه بسویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان
ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریا متلاطم که بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب راه اصلا غم نکرده بگمان هیچی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری بیت

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ	گرد گله توتیای چشم گرگ

چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد بر آورد که ای

ملک بدین شتاب بکجا میتازی آنی عنان‌کش شو کز فرط مهار پای من بدرد آمد هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد ازین معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم برو افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که ستاک سنبلش دست زدهٔ بوم گردد و شاخ گلشن جای مرغ و زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه کیستی و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیکست که طائر روح از آشیانهٔ عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بندهٔ درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیدهٔ جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسروم آزادم دمی از قید تو رهائی نمی خواهم

مثنوی

نقش غم نیست جز تو بر پشتم — جز مهر تو نیست در سرشتم

عشقت شگفاند باغ باغم — سرتاسر سینه داغ داغم

عمریست که انتظار بردم — صبر و دل و دین بکار بردم

گر ره بودم بروی شمشیر — از همرهی تو کی شوم سیر

با چنین حال از من نفرت جستن چراست و چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبههٔ نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

خاک پایت کنم چه دیر نیست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش هجرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامهٔ همه را در نوشتم و نامهٔ ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوهٔ اختیار بدست من نداند ناچار لالهٔ وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت بیت

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ... بر منتهای همت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب ست و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چارهٔ کار مشکل آن مرهم جراحت دل پریشان از نو بسر عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت مددگاری اختر از گلشن امید گل مراد چنیم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها بنشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در جک دمن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و در این مهم اعانت نفرمائی و در این مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم مایل بگل چیدن شوی و دامان حالم بلوث عصیان مباشرت بیالائے و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعاے صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهاے امانی بار مراد آورده اضطراب گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین رنگ

سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی برخود بالید و ببستان گل از صبا
و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده بسجدات شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانیده
گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید تیر
نگاه توام و قربانی کیش و آئین تو از مال و جان چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو
بر جان و دلم روانست و روح روانم بر خاک راه تو قربان بیت عاشقان را بر سر خود
حکم نیست * آنچه فرمان تو باشد آن کنند * ازینجهت اصلا ملال را بدل راه مده بحکم آنکه مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه
فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای
تمنایش بنهاد در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین
سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین نمود
و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری
بکار برند و نگذارند که طائری در نواحی آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم از
پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلایق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول
شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی
آن ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون
ستاره شماران روز را شمار میکرد

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن برینکه برق بلا در خرمن

جانش زده و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و همین رفقای دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکین نفسش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته ازین تقدیر آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بر دماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر ریخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بر یاد لیلی خویش نوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو بوی میخواست گاهی بدست باد بفراوان عجز و فریاد بسرو جویبار خود پیام میداد لذت خورد و از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه ببادی آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب به تبسم میکشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب در آرزویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده شبیکه در یادت توجه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشهٔ کنار پدیدار شو

وسایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک ذلت بردارد اکنون که رمقی بیش نیست لب شتاب و دریاب الا پس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برد و ذره ذره در هر گوشه اندازد

مثنوی

ای عجوز من نجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی ز جز تو فریاد

قرابه تمام و شیشه بر سنگ / افتاد و شکست بر سر سنگ

از پای فتاده ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقده بسیار در کار افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و در هر نورد چرخ چنبری صد ها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده هیچ وجه از جا نروند انسب آنست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب در امواج خیز نومیدی نه سپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت بپایان برسد

مثنوی

چو گیرد صرصر آفت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پا برجای

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون شود که جوان بلاجه که در پیشهٔ رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر باید محکم کرده راه سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تزویر بر بام
مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری و
کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود
پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایرهٔ توقف نمودند چون ملاح شاخی چند از درختی
بریده جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش ازان آب مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا
سررشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بردند
که شهر مهربانو بود برد بجز دیگر بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت
بقانون غریب نوازی و جهان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون
گشتند و آنچنان که در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم
دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و خواهی که
از حمر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت
پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق کی برسر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق
برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف
نیافته ایم جوانی ازان میان بتعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرمانروایان
آفاق در آرزوی رخ مهچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شهمات گشته اند ملکزاده چون نام جانان

گوش گرد بیکبار از هوش تهی شده بسان سایه برخاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه
حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعل باژگونه بست یعنی
گلابی طلب کرده برروی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علت مرگ را
ازین جوان زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه را پس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو
کیست که درین صومعه تن لاغر در یافت شباقه درداده چون ماه محاق کاستن چه بر بینش
داشته آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این
کیفیت که هنوز مخزن ناموسش که با این همه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای
عزتش از دستبرد رهزن هر امین محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیه
نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زده و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز برخاک
منت نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بگنهگار خویش ٭ مژدهٔ رحمت برساند سروش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت
حال جوانان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حرم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین را تعیین فرمود تا در خدمت جوانان
شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند
آن عورت بر کیفیت معاشرت آنها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس اند تحفهٔ آفاق را بمنزلهٔ
حواس خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هر چهار تن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت

هدایت و ارشاد می نماید مرشد.

بآن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برده دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت
مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره
کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت سپرده بقشش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون
گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و
بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت
هرچه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار
رود بدو تفویض کرده عذر بخواست که مادرویشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه و
از خرقه سوی قبول خواهند فرمود و این حمائل ست که در حین مسعود و ساعت سعید که انظار
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاها که از آغوش اجابت بر آمده بر آن دمیده ایم
تبرکا نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهده ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشه فرار رفت و بهای های بگریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت
حال از عهد مفارقت الی الآن و شمه از ایام مهجوری و علامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن
دهر بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده مهر از سر آن برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامه مهر انگیز برین نمط حسن
گزارش یافته بود **نظم**

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته وقت خود را بزیارت دریاب

زانکه بیچاره همان دل گرانست که بود • روزگار همیشه در کمین ست و فلک همیشه در فکر شعبدهٔ تازه و فرا
چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مروّت و شایان خردمندی آنست که پیش از ینکه عدو بیدار از گران خواب
غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را شمع غیرت منوّر
سازید و از ینکه با حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را
بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین
ترسائی نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورده و مرا تو زینهار
سیر گرده عیش را منغّص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهم زن جان و مال
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته
چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را که افعی وار قم از نیش مکائدش جان بر نمی تواند شد در پیش خود جا
نمی دادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادباری شدیم و با اینهمه سینه تختی در سیه چال رسوائی
بروز سیاه نمی نشستیم لیکن اما انجاکه پای قضا و قدر در میانست از عمرو و زید لبریز شکایت بود
عقل معامله شناس تجویز نفرماید فرو خون میخوریم لیک جای شکایت ست • روزی ما ز خوان
ازل این نواله بود • اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب
چه نقشه ظهور میرساند چون رسول نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از قفاے خود جوان تجار را
طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شدائد و عوائق که بشما
دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ اختصاصست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم
ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی
بران خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا آشیانان شود بسرعت هرچه تمام تر بسازی و
بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانے

نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خان و مان دل برداشته کمر رفاقت ترا بر میان
جان بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نه گردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت
پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان
شد و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای
درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم
بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بحافظت و حراست می پرداخت نجار چون
آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر باادب استاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد
مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقع بی کم و زیاده باز گفت
و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که ببارگاه جلالش
مار و مور بیکپا قیام ورزند تنهٔ درخت رها کرده بگوشهٔ فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج
شاخی از ان درخت برید و تیشهٔ سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت
ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد تراشید و در اندک فرصت مرتب
ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو یک روز باقی بود ملکزاده
که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار باز داشت و از غایت
غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ نشاط
فرا اترک کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی
چنین خدمت سترگ بنجار انعام فرمود و فردای آن روز چون سلطان انجم براورنگ
فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد و هوشنگ بشادمانی وصال
مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان

نامدار و خواتین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان
جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلاے عام درداد و بشکوه خسروانے و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و ببخشش زر و جواهر جهانیان را
توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمهٔ نشاط
آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشهٔ بساط بستان نی در خم جوش
مینمود زمزمه بر فرس طنبور سوار شده ترانهاے مسرت انگیز راه خرد میزد اگر
فی المثل غم از آن مجلس مینو طراز گذار میکرد از سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرگ میشد
چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده ماتند غافل مستان
مست جام ذهولت ست و نقد آگهی را بهاے و نوش در باخته گوش هوش مستان سر مینا
به پنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بلطف عنایت سبحانی و راه و بوساے
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود ست بر افراشته بر آن تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر بیش خود بنشاند بحکم ایزد بیهمال آن
عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده درحینیکه
مشاطگان نوآئین کار صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته
و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده
بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون
ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد
و از غایت انبساط پاهای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان
از معاینهٔ اینحال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق

پراگنده و متفرق ہے۔

بحیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد بسکروح از مسند برخاسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بچابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرشمه کردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پیوسته استاد من بخنده طرب باز داشت و مانند گل بهمن بسرت و ابتهاج
شگفتگیها می نمود گذشت اهل مجلس آنرا دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه
پسر وزیر سر آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و
راست بر صورت هوشنگ خورده و نقش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو
بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بعضی از روی احتیاط برخاسته
بگوشه فرار رفتند و متأمل گردیدند که این قسم نادره چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از
دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بمناک شد و تماشائی آنحال رقیبان جنون
مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده برخرابی معامله آگهی دادند که جز تن از درویشان
خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را با آن
پیرزن دغاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان
برق در طرفة العین واقع شد که کشیکداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب و بان داران بادکردار از چهار طرف بروند و بصدمات بان
و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست

رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجاے نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجاے باده در ساغر دیده هو تنک خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ ببین و گرم و سردش + صد بوالعجبی بهر نوردش + از راز جهان جریده بگشا +
از هر بن موے دیده بگشا + بنیان خیط زمانه می باش + حیران نگار خانه می باش +

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشیدوار بنور مقدم خویش شهرفتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازه رتبت و مرتبه حال الکائی در وجه نول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سیما

طوطیان نطق پیرائے بساتین سخن رواتیے تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که ایالتی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اوبدنگ آرائی بود که باغ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرائے نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده بارعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسرے داشت بهرام نام در کمال نیکو منظرے و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مے نمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضاے حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول میشد بهبازی میل

که اطفال خورد سالان همواره راغب بازی و لهو لعب می باشند نه چیز دیگر

ے گردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی می نمودند تا آنکه کثرت
موانست و مصاحبت دوام نتیجهٔ محبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون
مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعهٔ اثر آن
بروزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این سودای
نهفته بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان نهفتن * برو دیباجهٔ اعلان مرتسم گشت
تا قدم بر انبساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وسمت ساده بود چون
مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان
برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ
محبت بگردن جان پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در رغم موعظت پذیرای
گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته
چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و زیر برین
مقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف
حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای بیماران عشق بود بیکبار ممتنع گردانید بهرام
که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او تکرار می نمود چون او را اندیده مضمون عقل فراموش کرده
از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در
دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار
بسوی مکتب بشتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر خواند
بهرام نیز جفائیکه از مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن
یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال تنها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از شنیدن تیره تر شده از
خشمناکی بستان طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگتر از روز سیه
درویش با هزاران بال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار
موکل گماشت و فرمان داد که اندر بگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر و نهی و تیمارش منهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته به تکلیف
ادب و رعایت آداب بندگی چار ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد
پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل
خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راه شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانیان سایهٔ یزدان که معمار عدالت جهان خراب اگر
تعمیر فرموده و از نسیم خلقت از هار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره
از پنجهٔ گرگ سوی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در شور سنگ ناموس من اندیشه
کرده و در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این دولت
و سزاوار این ناسزاست و انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایستهٔ چنین تشنیع است
و قابل این قباحت تشناسد داور حق پیش که برم و در کار خود که داد و رکنم بیت

با سزای آخر و فلکم داوری بسیست	انصاف شاه باد درین قصه داورم

پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ
رسانید بهرام از حکم قضا توأم مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد و تهیهٔ اسباب
آوارگی پرداخته قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد و بآئین آن کشور از دست پدریان گرفته سر بصحرا نهاد

این رسم آنملک بود که در وقت تشخیص شخص مقیم
بشخص مسافر برگ پان میدادند این علامت
رخصت و بی التفاتی می بود ---

اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود اشکش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود
نیز بی طاقت شده آمد تا او را در کنار کیفیت الهی داده مخصوص گردانید بهرام بهنگام تودیع گفت
ای مالک مهربان من اگر چه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده بحکم آنکه
بیت خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * بینی
خرسندم و هر چه قسّام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدانم ریخته همه را بموقع خود را مستحق
آن دانسته بمقتضای این مضمون بیت گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم *
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند * از هیچکس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف
تو چنان امیدوارم که بجائی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا برو برسانی که محبت
تو بدین روز نشانیده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز
بپای فلان درخت بوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل خاک گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم
نالهٔ جانگداز شوم اگر چه بفرمان پدر که توأم حکم قدر ست دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ
دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از ترشح سبزهٔ عشق تو بصورت مهر گیا از زیر و هر برگش
چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگی از مهر تو گزیری ندارم در این
صحرا اگر بتمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر
از خود میدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا
بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب
که وقت آنست و الا بیت ما بر قسیم و تو دانی و دل غمخوار تو * بخت بد تا بکجا می برد آشفتهٔ ما *

دایه بهرام را بحفظ الٰهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد و زیر براخراج
بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را بکمال آشنائی صحبت او میسر شد و
پیغام بکام دل سمت گزارش یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد
واز حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیارم نیست غیر ازانکه بسوزم
وبسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست ❊ خلق را او همی که
جان در قالب ست ❊ عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بوی رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم کاسپی بازپای برق شتاب بچابکی هرچه تمامتر بیرون
در حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بسبب آفت انتظار راه
مقصود سر کنم دایه اقبال این معنی نموده زود برخاست واسپی که چون ذرهٔ آفتاب
از مشرق تا بمغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود فرد جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی ❊ بعالمیست رساند
کاندرو فردا نیست ❊ بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را ازان سهیل یمن خبر داد زهرهٔ مشتری منش تردامن
در حین صحت رخت فردانه چست بر قامت خود درست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ
پدر بجهت زاد برداشته در پردهٔ شب از خانه برآمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی
آن نبیل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام
که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بپای سرو یکپارا ستاده انتظار شمشاد خود
می برد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسپه
باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان
پیما مابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورده هما نجا از بس شوق آغوش کشاده

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان
نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت
هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه
شبا روز بیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم **بیت** سحرگاهان که
زد چرخ ملوکب ❊ زرین کوس کوس رحلت شب ❊ بر چشمه ساری رسیدند که
در میان سبزه مینا رنگ بستان چشمه مهر در گشت سپهر می درخشید و چون آئینه دل نیکبختان از
کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری
درو جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در ته
حیرت درماندی **مثنوی**

منور همچو چشم تیز بینان ❊ مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق او تا گاو و ماهی ❊ نموده همچو عینک در سیاهی
پی کسب لطافت آب حیوان ❊ درو گشته چو دردانه ته نشینان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید
آمده بود ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل دم آبی از ان چشمه
خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان مینو نشان
باهم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبز نهاد بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نپسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله
دوان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاد
تا فشاید که کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایه نکبت است واسطه
گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سوارے پدید آمد

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار واشگافد پاره راه پیشتر رفت اتفاقا آن
سوار از جمله لشکریان وزیر که جهت تفحص زهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش یکایک اسپ را برانگیخت و بانگ برزد که
ای عیار پدر پیر ارازان ماه خبر باز ده وگرنه جانی سهرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره
بیالایم بهرام را ازین سخن نایره غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان ختلی عقاب تک
را بسویش سبک ساخته بگران رکابی دررسید و تیغ هندی مغفرشگاف چنان بر سر آن تیره اختر
فرود آورد که چون خطفه برق درچشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا
بسوخت و اسپش چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان ره
یکه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه
شد ازانجا که سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه
بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه	نقش عجب از طلسم خانه	ناگاه غمی بهم برآمد
تاریک شبی ز در درآمد	نی غم که محیط غم کاهی	نی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینه جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن برادر رنگ فرمانروائی و غرائبی که درین مدت بروز نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده هر سو نگاه کرد از شاه خود

نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچهٔ مراد در گرداب بلا دیده با ضطراب تمام در خانهٔ زین آمد
و بیک نظر بهر طرف روان گردید دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت
چون نزدیک شد از بیکه اورا تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک گشته چین بر جبین
ساخت و گفت من انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی
آخر بگو که چون بتی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلوتهی کردن
آئین کجاست جوان بیشتر و صدای سم اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید
بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
بهرام سیه بخت از ان طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد
زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته
با بهرام صورت تلاقی نیافت بر سر چشمه رسیده با بخت بد دو چار گشت و چون خشک مغزان
و مجنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای
امید بگوشش نرسید از بیمناکی دلی که داشت درباخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته
راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان
فلک شگاف برداشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی
میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت روزگار
بر وا از طرهٔ تار تیره تر شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز
بنظرش می درآمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی
نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خان و مان آواره گشته

و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده و پرکالهٔ جگر براه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران نوع تاب در گردن جان پیچیده باه آتشین جگر گردون میشگافت و آتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت و گه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده مے افشاند مثنوی

از هر مژه اشک آتشینے — میریخت بهر گل زمینے
میکرد خروش بیجو دانه — میریخت سرشک دانه دانه

هفت شبانروز برین وتیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پر پیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس نمے شمرد بحوالے شهری که بنای عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوهٔ دلش از صعود اوج هموم فرو شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزادهٔ آن مرز و بوم که همت صیادی بتقیید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته با چندے از خواص میرفت ناگرفته دوچار شد و از کمان ابروان سعنبر مثش تیر جوشن شگاف مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بآرزو زندانی میشود و در پیش خال هندو بیت عزیز مصری خط غلامی میدهد بستان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازے

وبدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز
میرسی زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه مثنوی

ضمیر دل خویش منمای زود	که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شاورزوان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن گلو
سوزش بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد از دامانش نزد زهره چون خود را هاروت از در چاه
فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد
که ای خسرو عهد جوان عزیمت و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از
دیار خود جدا افتاده دیگر برفقا نپیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد
که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه احزان این مشتاق بنور قدوم
میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ما حضر نواز چون زهره دانست که دل جوان
چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طره پرچین مشک آگینش کمند گردن جان
او گشته برین شتاب از وشش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت
خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس
التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرع
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ❊ شاهزاده ازین معنی مو بمو در بند انشراح گشته
بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری
پرداخت و از خوردنیهای درخور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب
همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح
مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین

و چنگل از بس حیرت چون گو پای در گل اند چه نامی زهره درین مقام گوش عود را به پردهٔ دیگر
تاب داده گفت که این غریب ناجور را بحکم آنکه مصرع برعکس نهند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند
بتکلیف میزبان میل آسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای
اسرار بود طلبداشته راز دل درمیان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن
خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات
و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالباً از زمرهٔ اناث باشد اگر
تجویز بکنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را بآب زلال وصالش سیر گردانم
دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورس آرایش نیافته
و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات سکنات
آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که
در قول و فعل مصاحب ست کسب آداب مجاورت و دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که این
جوان البته از دائرهٔ مردان خارج باشد درینصورت بمحض حال که پایهٔ امتحان ناسوده و سراغ بسر
کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز
نمیکند چه اگر دران حین بر خلاف تصور ظهور نماید و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند
هر آئینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته
نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا بجا رود و بصحبتها
رسد بهر شهر و کشور بار حکایت برد و دکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و
اسمارگذاران در خدمت ملوک و سلاطین با آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه

سرتهی کنی بل برتقدیریکه ازگروه نشنوان باشید پیرامونش نگردی زیراکه اهل سیاحت و اصحاب
غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید ست **مثنوی**

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه درر غرر نصائح که بنوک
زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش شده و متاع صبر و هوش من
تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی
عقل و دانش در جریده حالش تفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بنه حقیقت بری آنگاه از مطلب
خود حرف زنی تا نخجالت نکشی **مثنوی**

تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاریکه آئی نخست | رخنه بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصائح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان
سیمین ساق صندلین ساعد را در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در
دشت دلبری بی جست بچهره ساخته تعیین خلوت ستمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر
مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش ست با وجود کربت غربت دامان عصمت بلوث
عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشته
مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن
اندیشه کرده بیکی از ملازمان بسبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند
گفت که در رود گنگ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است
و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طره مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار
که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو دهر

بنفس و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرامش
بدن و انشراح طبع ست اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیه تردد تاخته ام حرارت
غریزی در جوش ست و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود در ینصورت بیکبار
خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را برکران
دارند گنجایش دارد این را بگفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف
دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بفراست دریافت که اراده چیست
بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت
مهربانیهای بیشمار خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه توقع بنده است آنچنان فریفته که
طائر دل هنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را وبال جان می پندارد اگر
علاقه احمال و اثقال پابند حال و علاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان
اقبال آشیان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده از شنیدن بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگام
شیر گردون از بیشه خاور بر آید شاهزاده شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته
هر دو در معرکه شیرافگنی دست آزمایش بگشایند تا شاید که درینصورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا
بر افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از بیشه دم گرد آفاق دام نور
پیچید و شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را به مبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر مثل روباه کشتند
چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دمش بریده نزد خود نگاهداشت
و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زنند که جوانی پیش از
طلوع آفتاب بیجا با بشکارگاه خاصه خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بدم شمشیر بر خاک عدم انداخت

چابکی که امروز در شکار از آن جوان بتجلد مشاهده شده ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد نداریم
شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت
بسان آهوی از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد و در اثنای این حال غریب جوان
غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ این حال بدیع
که آنچنان غزال نازنین آنچنین شیر عرین را بر مثال گربهٔ حزین کشته غریوی از نهاد حاضران بر آمد و همگنان
در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بیم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت
حال باز گفت دایه گفت ای جود شریفت سرمایهٔ شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش
و نقد حالش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که زر گنج ست یا باش فرد

سنگ محک می ست می آرید در میان	پیدا کننده کس و ناکس همین مے ست

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند
بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ حیرت گردد
ترتیب نمود و در آن جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش

مثنوی

جام جم را چون تخت جم بباد دهیم	قوت جان از می مغانه کنیم
نقل می نوش عاشقانه کنیم	چون می تلخ و نقل شیرین ست
نقل در خوان نهیم و می در دست	

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده
بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روز آنقدر از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب برین امر نتوان
مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرمد افزا در سایهٔ
شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنارهٔ رود که فسحت آباد است

بدیع حسن اعتقاد با ید خالی از کیفیت لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست
طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط
بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم
گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده برطاق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمای
نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پرتوانی ساخت و
خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
میگرفت و بزم نشینان نارسافهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه ریزی لاجرم
بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال مینا ساخت تا آنکه
عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شد و نیمهٔ از می مشکینش بر دامن روزگار
ریخت و رشاشه از آن که اهل زبان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب
دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش
بغارت برد همه از تنک مایگی برروی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر دیگری را
بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سر بر بالین و سر بر سرین نهاده بهیئت غریب و ترکیب
عجیب درهم افتادند ساغر بر گرانی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی
چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد

مثنوی

حریفان خراب از می لعل رنگ — سر ساقی از خواب بر چون چنگ
تو گفتی شده از بط کشته خون — روان خم خم چنگ افتاده نگون

خردمند عیار پیشه فرصت وقت غنیمت انگاشته جواهر یکه در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه در جیب
خود انداخت و بنزالک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بخجبت یادگار شکل چلیپا نقش کرده
دو دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست

او نهاده خود لباس آن شیرین بر گلگون جهان پما سوار شده از آنجا مانند صبا شبگیر گردید چون
دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده
سینه تخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده با فاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی
یافتند و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خذلان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در
ساعت این واقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت
بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که
یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که
چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آن جوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت
فرمانروائی دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش
چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش گشاده از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن
و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن * مانند رخت گل نبود در گلشن *
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم
خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بکلانه میرسم
و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی در دلم راه
یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته بسودای
فایدهٔ سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل
گاه گاهی تن با آغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضارا روزی

از راه صواب برکران افتاده جاده بمقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه تکاپو زدم اصلا ره بجائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نپیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باین قدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را بگفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش ازین معنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست * القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته از دستبرد ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسألت می نمود و در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و در ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک روی پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد و بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی بمشام صبا نرسد نهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده تمنای پرستاریش بجان میکرد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دور مست بادهٔ تماشا میساخت روزی پادشاه

عنان نقره خنگ آهنی سُم را بعزم صیدافگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ و رنگ
بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ بزم رنگین
اورنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دورتگ و تازی بادآهنگ گره
از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفهٔ روباه پُرنیرنگ می کشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ حیات
از سر کلنگ ربوده چمن و بار زندگی سانج و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی اجنحه که در اوج
هوا معراج داشتند بتاراج میداد درا ثنای این حال خردمند بر خنگ صرصر تگ سوار شده
با آئین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای
بیدلان را تو بر تو بهم دوز نموده و بهرام بناوک عقاب پر پای گور بر بهر سُش دوخت و
به پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو صد پرتاب فراتر نیدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه
نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شد و باوجود شکوه سلطانی
و فر جهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان ندیمان کیفیت حالش باز جُست یکی از
ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین
آورد سلطان از عمر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غربت سر از دائرهٔ امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل بار
اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت
حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوت کده خسروی را بنور جمال

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت پادشاه از بس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت الخلال یافت و زبان در کام لال ماند و از غلبهٔ بی‌تابی نطق مجال گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال برین بیت اکتفا نمود **بیت** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید* مردمی باید کاینجا تاب دیدار آورد* درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق پادشاه را از دیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد **نظم**

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار
گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

پادشاه چون بر رخ دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالتش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع کرده و دبیران بلک و متصدیان دولت را طلب داشته آنچه دیده بود بواسطهٔ حجاب درمیان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زنست دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خلافت پیچیده است آتشی سر بر نکشیده سمن را با سرو در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفت هاست هر چند این مهم میمون زود تر حسن سرانجام گیرد در پیش خردکار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را به فیروز بختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستارهٔ طالعش بافق شرف بغایت نزدیک است زود تر به تهیهٔ اسباب عیش کوشد

ای قریب است که ستارهٔ اقبالت از مشرق بر آمده
به رتبهٔ بلند دامادی پادشاه خواهی رسید

وخود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست و بر سینه پیشانی
زده با ستبداد و الحاح ازین امر استعفا نمود پادشاه ازین معنی استغراب ورزیده یکی بکمال
نادر یافت که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت
پست از بلندی اقبال بازداشته در نشیب او بازمی اندازد یا امرے دیگر که سری
بحساب داشته باشد و واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در
ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصله
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر
برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده های
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف بار یافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه بندد و لیکن با وجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که
این خاک نشین کوی غربت را همی سترگ و مطلبے بزرگ پیش نهاد همت است که باعث
انفکاک از خان و مان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان ازان است
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شناسندگان عرصه کون و فساد پرده از روے
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی با متداد کشید و صعوبت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه
بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از تلاطم اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود سائر
طرق کامرانی و درہائے مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا

بهره نخورید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان
دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت پادشاه
نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت
بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته
ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند ننهند
و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و آئین جهانداری در مشکوی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوبی را آذین تهنیت بستند و کهربا را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر
همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلعجب حیرت
فرو رفت و بدل گفت سبحان الله اینچه رنگ است که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته
و این چه نقشی است که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد است و پری پیکر
عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند
بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و برافتادن
رازش بر روز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار
برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن گلگشت باغ جنت و منتقل شدن

فرمانروائی آن مرزبوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئهٔ طرب افزای دماغ خاطر سخن پرورانست چنان جولان میدهد که پس از آنکه زهرهٔ عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم ست از بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک جمال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جوفروش ساحل سراب ز آثار رقت لجهٔ زلال آن نگاشته دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت بشش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود و عدهٔ حیات پادشاه سپری گشت کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بسکروجی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند از آنجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای و هر که واسطهٔ عبرت اولوالالباب ست امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن یار لغزمان او نافذ گشت زهره چون آن قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت جبین رنگ عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام ست تو نیکو می دانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائی ست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت نشیب بجهت مصلحت بندگان خود بانتظام سلسلهٔ شبانی هشته‌ام این مرزبوم که از بدائع نوائد بود زودتر بسامان

و من سرگردان بادیهٔ حرمان ایز بلبلین بندها مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان الٰهی
بی پایه اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سر بلندی
نیارد چون گیتی برین نمط بسر آمد تیر دعائیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید و اثر
مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بطرهٔ دعائیش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش
رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
بروائی مهمات خلائق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود لبستان
مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بتوار بزرگان بفرمان این مصرعه
مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست ✦ بجانب همه سر فرود آورده فسرده
ستاده در مقام استقامت ✦ فگنده بر زمین ظل کرامت ✦ نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
مشکین بال چون نیکبختان خرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی

صانع مرغی چو نافه خاموش	همچون صلحا شده سیه پوش	چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند		

برشاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب
مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان ترا ماند چو تو مرغ مشکین
شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ
تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخوانم اگر ماه من چهرهٔ روزگار از مطلع
غیب طالع گشته و جمالش شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند
بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم
تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیکبار ناگاه بهرام

بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر نبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما
غافل ازانکه ماه بخش شاه این کشور ست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک تر
آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را
منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده بادل گفت صورت این سریر آرای سلطنت
بچهرهٔ زهره بدان غایت ماناست که پندارم همان ست و این مضمون را بر زبان راند مصرع
ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری ❊ بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما
شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پردهٔ ریب از میان براندازد
و زهره نیز به نخستین نگاه او را انجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب غربت و غربت گل عسارش
پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش
انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی
که شهریاری را سزاوار می نمائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شورے پدید آمده بهرام چون
آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار
گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک
بر پاے یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوت کده شتافته علے الرغم روزگار
بے زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت
داستانها گفتند و حکایتها شنیدند مثنوے

چه خوش وقتی و خرم روزگاری ❊ که یاری برخورد از وصل یاری
رهائی یابد از داغ جدائی ❊ برافروزد چراغ آشنائی

زهره بانداز طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش موددی ساخته
بمشکوی خسروی رفت و نهانی دستی رخصت از پری پیکر طلب داشته برخورد راست کرد

و زلف عنبرین را بر عارض تحقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت
و وسمهٔ ننا برابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
و لبسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوت کده بیرون خرامید پری پیکر چون ورا
بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند و
پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت پادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را به مقنعهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل
رجولیت بژرفگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را گرفت و گفت باعث
اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاری و شایستهٔ دامادی است
در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنگاه از پدر تو
عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز
بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی
کار برداشته او را از سر از خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت تا بنهایت
مسندآرائی رساینده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی
باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و از گلشن وصال او
غیر از رنگ و بوی از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد
و فلک را بکام خود دانسته دل برهمبستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فارغ گشته بقیهٔ عمر را داد عیش و
کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود

دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمان روائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهرهٔ وافی برد

داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگر سای عشق و دوچار شدن بار هزن قهر و بزرگ لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروز ست و نسیمش گره گشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شورانگیزان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی

هندست جهان جهان غم عشق — خاکش همه ذره ذره مهرست
هندست و هزار عالم عشق — هر ذره چراغ نه سپهرست

سوداگر بصری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فقر نژاد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانی ست برخاسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و بآیین تجرد منشان تنهانشین و کثرت گذاران وحدت گزین
از خان و مان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب
سلوک بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل بطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را
زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بیقیدی
بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره گرد ابد سر و پا می گشت از آبادی بر آمده
رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بکوهستان در افتاد
چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ خیز که بیم سوز ریگ تفته ده بسان
البرز منمود و جاده چون عنقا کمیاب بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم جمهری بود ریگ تودها چون کورهٔ آهنگران شعله زن
گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش آن باوجود آزادروی بسان
سوسن زبان برآورده و از تمرلی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری باآنکه در نهادش
غش تعلقی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه دران کوههای ریگ
آتشبار بر افتاد و در اثنای چنین حال هنگامی بوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر بسبزه گذاری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار
گلرخان سنبلین مو تا بر از ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

بنقش سیکری طاوس پی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آهوی نظر صحرانوردی
چو فکر تنگدستان دور گردی	نهادی هرکجا پا چست و چالاک	دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل

به چمان چمان در رسید و از پیش روش گذشته بآئینه که شاهد طناز بشیوه مستی ناز در صحن چمن خرامیده
گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار بهیولا چشم
بد و باز می نگریست آن خشک لب دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو شتن بر دو حال است
جستن از دو هان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی ست تا هر حکمتی
که قضا را درین ضمن منظور ست بوقت شهود آید و هر امریکه قضا و قدر را درین میان منظور بود
بنفاذ رسد هر چند پا لیش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه
گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد
چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید و لیس از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت
بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی و ام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز ساخت
اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهران سهی بالا
دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک بهاکش سبزه نورسس
بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه
شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طره زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم
اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته
و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان گشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینه
دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشئه بلند در سایه مینای سرو بر پرنیان سبز گیاه
غلطان میرفت

مثنوی

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد — برنگ عاشقان وی گل زرد
در خیابانش کشیده شاخ در شاخ — به تنگ آغوشی و هم تنگ گستاخ
نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرشش نارون در چتر داری — سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین را سبزه تر پرنیان پوش

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آبش جدول سیم	حسن از تماشای آن مینوکده

رضوان آن فریب بستان گل بشگفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد
آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلائی غیر مترصده
بلبل نغمه سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانید و از آنجا باراده آنکه در کنج پناه بسایه سروی
برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فرا پیش رفت خانه نی بطرز نو آئین ترتیب یافته
بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف اختیار کرد تا
آگهی یابد که خداوند این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تانی رفت از نی صدائی و از آن
آتش دودی برنخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته فراتر گشته شد و پس از گامی
چند چبوتره دید مثمن در میان چارچمن که هشت باغ خلد را سودا از سر بود و بر آن چبوتره پری
پیکری که گرد سرش حور چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت کسیاری لباس خاکستری
مربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برج محاق افتاده و سنبل طره بر عارض عقیق
رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سروسهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم
گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده لبسکه حسن گلوسوزش سوز
داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور
سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر قیه بیابی بهری عزیز
میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار مے انگاشت **مثنوی**

سلطان شکر لبان آفاق	شکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح کوشان	مشعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری و مردم
از دود سپند چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسسته	فرموده کلاله را سوار نے

هم سرکش حسن و هم سرانداز		سرتا بقدم کرشمه و ناز		داده قره را سلاح داری

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که بادی حسن گشته از آن چوبستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورده در شستن با سلسله جبین درچین ماند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزال خوے به تیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبرسن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهره لیل ست یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چنین درچین ساخته و بمشابه ابرو تیر قامتش را مقوس گرداینده

مثنوی

دو پستان چون دو خیک آب رفته	ز زانو زور ورزش تاب رفته
شکنج ابروش برهم فتاده	دهانش را شکنجه بر نهاده

چون ما ربا گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده از آن دو همنشین نا جنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای زنگار رنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا ثنا میگفت و غافل از آن بود که مهدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقه عافیتش را سیل عنا می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلا کوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را باتش عشق داده چون ترسا بچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوے صنم ساخت بیچاره حسن در آن حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره پاره کرده بتکلیف عشق جانسوزش بحلقه مجانین درآمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید **شعر** پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد + طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد + آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بغرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه کردار

بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را باداء این منظومه پیرایهٔ فصاحت بخشید رباعی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر		پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ		بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوز سیه فام و آب آوردن بر چهرهٔ بخت از آشنا سائی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گروه دانائی بغرو مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه و تر بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا بر کسیم رحم آر و در باب چارهٔ کار من دل سوخته کمی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل افتاده سودائی اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و نخل عقلت بصرصر عشق از شاخسار باغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز از آنکه سر دهی سودی نکنی و درین هوا غیر ازین که خاک شوی باد بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سروی ست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بلوهر که چون گوهر
در صدف از الواث و آلایش منزه و مبرا انشت شبها دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت
و تکمیل مراتب عبودیت پا نند سر و از پا نه نشیند و بکردار ماه وفی دیده را بخواب آشنا نکند
و پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین از کین گلشن این خرابه ست
اساس رسته و چون گوین سر و علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق
جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون درداده مثنوی

چو بیت المقدس درون پر زتاب	رها کرده دیوار بیرون خراب	بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته		

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که
ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن
تیشهٔ ناکامی ابد بر پای عمر زدن ست و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از سر
این داعیهٔ محال برخیز و ازین گلستان ببوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار
دلان ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف بجیدن تمنا نمی نمایند
آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت مصرع
جزاک الله فی الدارین خیراً که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و
براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین سطح مرداز بانه افتاده ام
و بخواهش خویش بتلای دام بلا نه گشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه
و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه
چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست
آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصر صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند و در نیصورت

من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد **مثنوی**

اکنون که شدم ز عشق بیدل — نی صبر بجای ماند و نی دل

آن صبر که بود همعنانم — برتافت عنان بامتحانم

این شعله ندانم از کجا خاست — کز هر بن موی من بلا خاست

ای وای ز محنت چون کنم وای — نی عقل بخود نه صبر برجای

خدا را برین تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت پیره خرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشه چمن بر سجاده طاعت بنشینی و در مزرعه دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و پدرش چون آن حال ترا بدین منوال بیند هم کیش خویش پنداشته فریفته وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بنائی بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل و قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن زار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و شهید طرز ادا بالیش گشت و از ان پیره خرده پرسید که این مست جام محبت و وحدت از کی بازجوئی مسیح کلبه احزان ما را رشک نه خورشید

نام پیغمبر مقیم ملک چار بین ۱۲

ساخته و در بدایت نزول از کرم و کیف خود هیچ رمزی وا ننموده سیه چرده با وجود ادراک
سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر خجسته کلید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده
گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خدا پرست همانا
فرشته ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآیی چنین بت یاد و
الست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوئی را که قرة العین نیست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده است
و سبزه با گل از زنده لیکن این دیگ تمنائی ست که هیزم و دانه هوسی ست که سر کارم
این هجانی ست که بدام ما افتد و این گلی ست که در باغ ما شگفد درویش گفت تا توانی
بکر و چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود بال سعی برگشایم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون
نی نزار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
در آورد بر حسن نجر و استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را اقلاده
منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز در غنچه دلش از باد نشاط
بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعه خاطر ببالید و از مساعدت بخت
بیدار پای طرب بر تارک سپهر نهاده بر آیین مسکنت و قوانین بی برگی بسرانجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

ساخته و در بدایت نزول از کرم و کیفیت خود هیچ رمزی وا نموده پیه چرده با وجود ادراک
سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر خبر بدیه کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سحر کرده
گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خدا پرست همانا
فرشته ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست باده
الست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده است
و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی ست که میپزم و دانهٔ هوسی ست که میکارم
این هوائی ست که بدام ما افتد و این گلی ست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بکرد و چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر پیه چرده گفت بمقتضای
لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ طاقت خود بال سعی برگشایم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در او اثر کند فلک بکام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون
نی نزار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت مژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
در آورد بر حسن تجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد پیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را اطلاع دهد
منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز در دیر غنچهٔ دلش از باد نشاط
بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر بنالید و از مساعدت بخت
بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی بسرانجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشاد و سوسن در انجمن گلشن
زبان زار حصت ترانهٔ طرب بنا دو فاخته خلعت خاکستری بدرائهٔ گلگون بدل کرد و بنفشه چنگ
خویش بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد و مرغان چمن از نشهٔ دوبالائی مینائی سرو
لحن داودی بر کشیدند و نسیم از تهنیت مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران فرخ رخ جنبانی
نمود و چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن است علم زمردگون بپاسبانی مستان گلشن برافراشت
حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد را چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بوسیلهٔ
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل باغوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک چاک گشت یعنی منقب الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر ماه
از خون بی دیت رنگ شفق یافت

مثنوی

زان گنج گهر درج گهر جست
کلید حقه از یاقوت تر ساخت

نهادش پیش آن سرو گل اندام
کشادش قفل درج گوهر انداخت

حسن بسته کمر را چابک و چست
مقفل حقه از نقره خام
حسن مدتی بدین آئین باعیش

و کامرانی و ران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده باآن کام دل بصد کام دل بسر برد
و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه
بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب تردد در کرده گوهر با لبستان راه
ره و دره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر

در رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته به همعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد
پس از طی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون او از نور خرد معرا
داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از جهات جهانبانی که کنایت است
از شبانی کافه انام و پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پای کج میرفت قضارا
زاد آن راستی نهاد چون موسم شباب بزودترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از
نقد وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقه دل ستردلی کرده
بار همت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر
چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلاوه توکل و یقین بدست آورده رشته
بسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان گشته بر خامه کردار بسان مانی
ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پرجوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
میگشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشبند جبین غرق عرق
تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدسته خرد فریب
را ببازار برد تا از وجه بیشتر مایه معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد و جمعی
عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آیین نقش گرد آمده رونق بازارش

افزودہ وازہ ہجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکہ متعہدان اخبار نزد وزیر اظہار
نمودند و بفرمانش حسن را با آن کمر در انجمن جہنم آسای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا
یکی از ملازمانش کہ نسبت خود باز بانیان درست میکرد حقیقت گوہر بدو گفت آن از انصاف
دشمن بسکہ از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شدہ بود نادیدہ بجمال
گوہر عاشق گردید و دم از مشتاقی زدہ بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را از
مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متہم ساختہ بمناسبت
کسوت فاختہ گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستہا بزرگ در حق
آن بیگناہ تجویز کردہ در جرگہ عاصیان زندانی ساخت و زبانیہ بد منشی چند کہ ع
مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان آنہا صادق می آید موکل گماشت و تنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوہر را با وجود پاک دامنی و پاکیزہ نہادی جبراً
از دائرہ حریت کشیدہ ربقہ بندگی بر رقبہ وقتش انداختند و با اینہمہ بانوی دامن جانش را
بشوخ پرستاری تلوث گردانیدہ در سلک جواری کشیدند و بگناہ فرار و در ساختن با
حریف طرار کیش ماخوذ کردہ آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برہنہ پا و موکشان
بخانہ وزیر بردہ در برجی منحوس محبوس ساختند ہر کہ از مرد و زن چنین پریزاد را در دست آن
دیوان دد خو بدین خواری و مذلت گرفتار دید بے اختیار اشک حسرت بر خرابی حال
آن مظلومہ ریختہ انگشت حیرت بدندان گزید و ہمگنان باتفاق بر زبان آوردند
واعجبا کہ این ماہ و داہ باشد و ازین چنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوہر از بیم بیکسی
و درد تنہائی باندوہ مفارقت حسن آہ آتشناک از سینہ مجروح بر آوردہ از پردہ چشم
دامن دامن گوہر اشک ریختن گرفت و ندانست کہ چارہ کار خود چگونہ کند و بجہت جراحت

حال خود مرہم کرم از کہ جوید چون گوہر روز در طبلۂ مغرب نہفت و شب پردہ ظلمانی گرد آفاق
فرو ہشت جوانی سر در ہوای آن نازنین کہ حلاوت تماشای گلزار جمالش بر مذاق
دل تازہ داشت چون مستان بپای برج بر آمدہ کمند عزم بکنگرہ کاخ توکل انداخت و طنابی
را سر بسنگ بستہ فراز بارہ برج فرستاد گوہر کہ چون چشمہ حیوان و نور مبین در ظلمت
سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشتہ بسان غبار از روی زمین
برخاست و بپای برج کہ سر بسپہر مسعود نگاہی کرد جوانی را دید کہ سر دیگر طناب بدست و چشم بفراز برج
باز داشتہ چون منتظران در حالت اضطرار ایستادہ بود آن زاحسن فرا گرفتہ فی الفور سر طناب بشرفہ
پیچیدہ مانند دار بازان در ساعت از ذروہ سما بر ساحت ارض فرود آمد و از آنکہ فلک کینہ توز
کم مہر چہ شعبدہ تازہ در کارش کردہ القصہ جوان فیروز بخت قوی طالع جہان را انجام خود دانستہ راہ
صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیہ تردد قطرہ زن شدہ آہنگ شبگیر پیش نہاد ہمت ساخت و گوہر
با اینہمہ نازکی بدن و لینت تن کہ اگر فی المثل بر برگ لالہ و گل گذار کردی بالش بنفشہ گون شدی بر خار
و خارا برہنہ پا میشتافت چون بندی از راہ نوردیدند پای ماہ ستارہ وار گشت تو گفتی بر چشمہ نور
حباب برخاستہ یا بر برگ گل دانہ ہای شبنم نشستہ لاجرم دیگر تاب تردد نیاوردہ از رنج آبلہ پائی
در وسط لیل براہ نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیدہ اشہب
زبان را در راہ جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوہر آشنائی بجز بیگانگیش نشود
و شاہد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنبالہ گیری وزید چون نبض عاشق
بنام دوست در سینہ می جست تا آنکہ سپیدہ دم کہ پیش رس صبح سحر تازہ ست ازبس آفاق
سر کشیدہ از ورود موکب صبح بازرین کوکبہ خورشید خبر داد گوہر بر روی آن جوان شب رو
کہ چون شب روان سپہر بہنگام سحر نوری نداشت نگاہ کردہ مانند مردم

غافل که بردم ماری گام سپرد یکبار از جای خود برجست و آن بیم بیکسی و اسیری با غوش اجل
قرین شد و صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توان از تن
و تاب از رو بر تافت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژگون ست که از کام
نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به بیشه عنا در افتادم کجا شاهباز اجل
و شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب
رهائی بخشد مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان	برای آب هر سوی شتابان
نماید ناگهان از دور آبی	ز تاب ذره خشان توده خاکی
فتان خیزان بسوی آن شتابم	بجای آب یابم در شتاکی

القصه از فرط غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن
شیون زده در آن صحرای اجل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بلسان
موسیقار ناله زار برداشت تا بهیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد
مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب
بکمال شباب از دور پیدا شد مرد خاکسار که با آتش سودای گوهر دیگ تمنا می پخت آن را
وزیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرده صحرا را با آنهمه توسیع تنگتر از چشم پیل دیده
گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بلسان نیسان از دیده گهر میبارید
گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابوالبشر چون تو ماه بر ساحت
زمین هم آسمان سا نخورد یا ندارد و ماهی شناخت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن اگر ماهی از گردون فلک بر خاک زمین چون
افتادی و اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلکیت را چه شد که بدین رنگ تنها

گذاشته مگر از سوز حسرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت بقبض داشت
مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان در آورد
بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف
ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد برگ بند گل دران دشت پرخار براند گوهر دل بالتجی بجناب
کبریای الٰهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای
دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه حسرت و تنها روان بادیهٔ مشقت که دامان عصمتم
راز و لیدهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان ها بجله
بدین گنجینه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتردل چون غول
گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود چون بنای کار
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربهٔ همت را در
میدان شجاعت کم گرفته شتر را با ختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در
راه بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام بجی سراغ
بگوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره
طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند و از
کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آن مجور کوی مقصود را
همراه گرفته دنبال بختی سوار تاختن آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسرحد اورنگ رای
دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیر بازی تاخته بود
بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند با حضارش فرمان داد و بختی سوار بسکه
گریه منتظر بود امیر گوهر را با شبه هم سلک دیده پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی جست اشتر سوار

گفت بحکم شریعت حلالهٔ من ست هنوز امیرزاده در پژوهش حال میگشت که وزیر بآن جوان شب تاز
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک من ست از آنجا که صفوهٔ حال این طایفهٔ ناقصه از
طراز وفا بی نصیب ست با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهرچه عدالت امیرزاده گر
اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن نه چنین ست که این مرد بموقف عرض آورده بلا این زن
منکوحهٔ من ست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر ست مفتون حسن این بینوا گشته
باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده برجی محبوس
گردانید چون دست حیلهٔ من از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار دران وقت لب بدندان تفکر و
تحمل گرفته بهنگام شب بالهٔ خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا شبگیر زده قدم بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمونهٔ خلد برین ست
رسانم از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون کوکب شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم
انداخت و جنازهٔ روز بار زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و از آن تیه بلا نجات دهد شتر سوار دران وقت چون اهل کرم
گریبها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان حسنه را بنسیئه بدل ساخته ناقهٔ
مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جنازه را بمثابهٔ تندباد براند که من تا بهم پایش
نیاورده در چاه سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون در در درج
هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن نار است روح کج نهاد را در محال مختلفه نگاه
داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین
خویش رو کش نهانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش گردون شاهد
ماجرای خود را بدر اراری آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن
چون یوسف در نواخانهٔ بلا و امتداد استداد اسلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو واخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض ساینده
امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که تیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زبان
مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ زنگ فرسای چرخ هشتم
ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بخلل شاهانه و درر شاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم سنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت گروه فرمود
تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند
مرة بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبوسیاره سلک
لآلی دندان اینان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام
از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از ان جواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از ان طرد پایهٔ خر

از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع برون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال
بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست ازان
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب
تشهیر و امضای طائفهٔ تنبیه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بزنجیر غال با سلاسل
و اغلال مقید ساخته بجانشستن ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن
باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش
طلب داشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ
طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی بپایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از انجا که چرخ کج رو و فلک فتنه فروش که شب دانش همه چون چشم خونین نگهبان و دیدهٔ
شقائق جگران بی گنه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته
پس بهر نورد هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
باریده دلها را چون آبگینه خرد شکنند پای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از
صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج ست درچینیکه حسن گوهر را همین معدلت امیر ملک نظیر بدست
آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم مطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران
سپهر بقانون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلالهٔ لیلای لیل مجنون آسا در سر سودای
سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین
گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر بیزش نافهٔ تبت و تاتار تار تار میشد و از رشک رخ
و بالا ایش خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر
بصدف نهان نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن اتفاق سودای
روغن با بقالی بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل کشته همگی نقد
ته بساطش رندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقدم دزد نشسته در بند
آن بود که امشب اسیرش کند درچنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست از انجا که قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود بروقت برکشیدن شاهین میزان
از پلهٔ راستی رو تافته بود ار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گرداند آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده باز پرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهین یازیده
خواست که قیاس وقت قلب میزان بتابع نور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال گبر اهمان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون این مقدمه از مرآت استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و مادهٔ تحقیق محرر گشته
بپرسش وجوه نپرداخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان

مشیت حسن بجزا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف آسایی سابقهٔ جرم اورا بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود و مجاورانش را بسان اصحاب جهنم بر پا و گردن مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش را چون گل شمع بغیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار بسر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر	متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل ناامیدی	ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
موکل سخت روی چند در وی	مجاور تلخ گوی چند در وی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر این چه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت هما نا گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب ست و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پر ست و بهرهٔ از لم چون فلک و صراحی همه اخگر ست و خون جگر قطعه

آسمان دائم کند در کشتی عمرم دو کار	وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وان پس از عمر زیست گوید زهر خند	در بگریم وان بهر روز زیست گوید خون گری

القصه حسن یعقوبی که فریدی بران متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود

شب را در انتظار حسن در از تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت فرشتهٔ
طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ
مراتب پارسائی کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ بجنس در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن
سوختن گرفت و از آنکه در ان دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زن مذاتی
خود خبری باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار
قدم در راه جست و جوییش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرد مسکین را
از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد
ملاحظهٔ این حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که بروزن فلک
چنین غبار فتنه چرا بر سرت بخت و با وجود بیگنهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهر
بیسابقهٔ جرم در دائرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد
مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهائی هائی بگریست و ماجرای خویش
بدو باز گفت موکلان نوا خانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشار
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاک دامن متر صد تر دامنی گشته
خلاص حسن موقوف به روای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش
مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل
قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبر گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش
سوخته از تار گیسویش تار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده
نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست مشروط

ساخت گوهر از روداد چنین مقدمهٔ عقل سوز سراسیمه بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای
مصلحت عقل و صواب دید خرد سر انقیاد برامر نافذ قاضی نهاد و بدانچه اشارت کرد راضی شد
و راه کاشانهٔ خویش بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود گردانیده
از آنجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته درباب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر برخط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصد را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد
بزم مراد در خلوتکدهٔ مشکین او نیز در شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت
آگین گردانید و از آنجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن
نشست که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص
خورشید در کیسهٔ مغرب فرو رفت مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را
خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان
گشته دست سعی بر قراک همت زدند و از هر سو راه امید سپر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و
تمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از بستر کاهل برخاست و خود را بزر زینت
و خود آرائی زده عمامهٔ مولوی برسر و جامهٔ پشمینه در بر کرده و محاسن سفید چون علاج بشانه
آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده

بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر

بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن

قدم عذرها بخواست گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالی شان

روشناس بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرمود بچندین مرتبه قاصر ست

بیت لطفی نمودهٔ و ندارم زبان عذر * این عذر را هوای لطف تو میکنم * قاضی از گرم

جوشیهای نازنین چون ریش قاضی بر مستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش

پیراهن بدر رود و از نهایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه صحف رخسار

که سورهٔ نور در آن مسطور ست بنقد جان ارزان بدان ای سعدک الله تعالی که ذات انسان

که انسان عین کائنات ست جوهری ست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت

کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی ست

موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که

فرو میرود ممد حیات ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست

و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید *

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم

بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت

باز نایستد هما تا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی ست که به صحبت

این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم

بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات

گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت

مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست * زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ
تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله توقع که درمی یابد همین که چون تو گرم رو بادیهٔ
حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بندهٔ بی نوا
نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمرست ممتاز گردانند
زبان مرا که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا است که از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی
تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضای
وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش میگذشت بغایت محظوظ گشته تمنی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود فائز
گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات
برچار بالش سعادت حسن تمکن داشته بمنتر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقهٔ در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ
کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند مخشیمی فرود آمده رنگ بر رو
شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آیین رستگاری یافته
سالماً بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از
راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور
رشک برده و سپهر بلا در لوزینهٔ مراد من سکین کرده بر جدام حضرت راه سلامت
مسدود مینماید غالباً درین کلبهٔ ویران تهی ست چون همت حضرت بلند و چون حوصله
مزاج شریف فراخ اگر گستاخی بنا شد و می بنابر مصلحت دهان خم نشسته تجدید احیای
مراسم افلاطونی فرمایند که هر آئینه این معنی بصواب اقرب ست قاضی بفرمان

اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم در آمد و آن پاک دامن بدین حکمت عملی آنچنان دیو
لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان
مبرا داشته سر خم قائم بست پس بتهمت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم
رسانیده کوتوال را درون سرا بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی ز بیکست ناوک
عشقت بر جگر دارم و صید ادا های محبوبانه توام همانا غزالهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان
آهو میگیرد و خط عنبر بیزت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا
میکشد سنگ در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمده بدین مرکز خاکی دایرهٔ جمال مثل تو
جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود
بگردم که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال
ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت
و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب
جام زد گوهر هشیار مغز این معنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه های همت
بر انتزاع نقد شعورش برگماشت و بدو پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را ز دوار
نشاء عقل معرا ساخت چون واقف است که در عالم آب قصر دانش او برخاک عدم نشسته یکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم بر در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل را که درین وقت از نشهٔ
سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه براندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدا را توجهی برگمار و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای ابرویت در کاشانهٔ مسکینم جز

جوالی نیست خالی یا مصلحت کار آنست که وران نور آئی تا دستور از جمله اسباب بیت
فرا گرفته متوجه بران نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از انجا که درین دار
منقلب خالی نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس چون وزد بجوال در شده حبس را از جملهٔ
مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر
بشکرانه برخاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عسس
شبگرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوهر خم و
جوال را بر پشت حمال بر داشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر
کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن هر دو خسر الدنیا
والآخرة را در تنور عمل بپاداشش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت
تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد و زاحله
معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زن پسر و در گرفتن او بهوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ
بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را
باجر فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جائی
خواران مائدهٔ حیات مستعار را از ان گزیر نیست رخت وجود بربارگی بست چیزی که از
اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس انه

بسیاری استعمال و اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پیسری داشت
در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نورسش پیچیده اما
گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر
پدید آمد و بر روی ونقش روزگار تیرگی آورد و روزمانه راه معیشت بر وی تنگ ساخت که صبح
کردار تمنای نان جان در آستین و آشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که
روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده طبق آسمان نصیب
من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهره من بکردار قالب خشت همه تیره
گل از دو رنگی ایام پلنگ منش هوش را بنان پر از گندم است و من بنان گرسنه را تیر سینه دوزم از نیرنگی
چرخ جفاکار روزه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم بالش بخمصه میسوزم در
زیر این زرنگاری سایبان پر نگار زنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین سطح ساده کار
دلفگارتر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این بهار غنچه امید مرا نگشاید و از این قالب کهنه که
پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون آخر پسندی از من
بوداع خرسند گردی تا بازمون بخت سر بکشور دیگر کشم و از این مقام راهی بعزم دیگر کشایم
باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقه مراد رخ نماید

بیت

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات
باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصائح مثقب زبان سفته بسلک بیان درکشید که
ای جان مادر از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت کسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

گرفته غنچهٔ مراد برروی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله یکی
ثروت و مکنت ست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعوانه
ارادت برو گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش
احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک
و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص
دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری ست که بدان سبب برجای پایش عزت
و نازنده در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدرنشینان انجمن
دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای بتکون دنیا
نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشاء این خمخانهٔ سفالین ساغر سرخوشی جاوید
حاصل توان کرد و دیگر زند باقان آبسال سخن و بلبلان حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع سپهر پیوند
بهشیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان
سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر باغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ
و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جز الله لبست لبته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس
و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و
اقسام معانی لطیف تر از نسیم و نظیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از زود
و صاف تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر
در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند و چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و
بهر کشوریکه رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از ینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهرهٔ نه

ترسم که از سفر ظرفی نه بندی و در غربت از پیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجردان طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت برخود گمان وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد و کدو با وجود سربزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در رمز موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشیده بی تأمل زیب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان صور دانش و رسامان کارنامهٔ خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت ست و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهانتاب ست تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از مکمن صدف برآمده بستان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف هم گوشی خواقین گیهان پژوه رسید و آبرو نتوانست گرد کرد و صبا با وجود ناتوانی تن بیامن سفر بمصاحبت منمان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل

سفر مربی مرد ست و آستانهٔ خطیر	

سفر خزانهٔ مال ست و اوستاد هنر | بشهر خویش درون بی خطر بود مردم

به کان خویش درون بیقدر بود گوهر | درخت گر متحرک شدی ز جای بجای

نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر | بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد

که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر | درین صورت خرد نه پسندد که از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پارگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم
القصه بهر کیف از خدمتش در مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب
تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت زرگران
نزول کرده در مسجدی بسجادهٔ اقامت بستر دواز رهگذر تهیدستی و بی هنری بعدم استعداد
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بسکنت
بی نوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه
خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده معیشتش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش برین دستور
سپری گشت روزی مرغ خبر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرحلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت
بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در
مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کاکل دلربا را بشکنج کمند طرهٔ تابدار بستن
اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آیین ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان
غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده تا گرفت نظر
بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب
آفاق ستان با همه خنجرگزاری در میدانش سپر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمال اگرچه درحال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان انگاشته رایگان آن در گذاشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند ۰ القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بجلوه‌گاه خاص خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد وطرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نایرهٔ بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن سر کرد لیکن از عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

این چه استغنا ست یارب این چه در حکمت است
کاین همه زخم نهان هست مجال آه نیست

پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شومی آن پری تمثال با آنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی بر آشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که نتیجه‌اش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته بشر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک ناتجربی بود بر افروخت شوهر بیکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان از بزم سعادت ره‌گرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک

نهاده حرمت حلال برخود ثابت گردانید چون روزی چند برآمد بتدریج آتش قهر
فرونشست و سرش که آگندهٔ سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی
عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ فزیت ندامت آمد و
چشم که خوگر جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده
بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان جان سگار زبان بسوزش اعتذار گشوده
اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر
کرده همت باسترجاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت لقا بعدهٔ
خلوت دستوربار خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت
دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن ازانجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت درمیان فروهشته بود سفیر آن تمنا از اقلیم قوه بسرحد فعل نتوانست
فایز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهٗ مِنْ بَعْدُ
حَتّٰی تَنْکِحَ زَوْجًا غَیْرَهٗ وسیلهٔ تلافی طرفین گردد بر سبیل تجدید واسطهٔ اتصال
و تقرب لبساط وصال آید لاجرم ائتلاس کار و بنای مهم برین تنگ قرار گرفت که مردے
اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری محلله وسطی اخولیش این عقده کشاده نعوذ
بالله منها میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را هم چون منت بیازد اما باید که لا لادوار
بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح
صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد و
نقد گرانمایهٔ حق القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز

نیش گیرد هر چند پژوهش مردیکه استحقاق این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابل تری
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب و التجا آورده بر کیفیت کار آگهی
دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ
مراد که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز بوریی نداشت
و حصیر مسجد نازک تر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از ناز بالش فغفور
و قیصر میدانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سینه مستان بجود میلرزید بقاعدهٔ
زناشوئی بر یک بساط هم جلیس گردانیده شرف مینا تحت بخشیدند جوان از بس نشاط نشاط
بی بادهٔ و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده
در عالم رؤیا تصویر میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع
این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ما هٔ
را از آغوش رها نکرده نفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بیرنج خود
را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاطی اندوخت چون هنگام آن قریب
شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود

بیاوری طالع اقبال انگیز درکمال تیسر میسر گشته و فلک جفا کیش پس این همه جور آزمائی
از سر ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته درصدد اعانت و امداد باشد بقول
دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چار سوی ادبار برخاک مذلت باهزاران
ندامت نشستن از آئین خرد خارج ست فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که یکی باز نمودن بخت گرد چاره برآیم
و بجهت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت درمیدان سعی راسخ گردانم اگر طراز
تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایت ازلی کشت امید شادابی
پذیرد فهو المراد و الا داد بار خود باقی ست پس از تصمیم این اراده صواب ماجرای بیدلی
خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان
آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخت و هم بندی از ضمیر
فراپیش ظهور نهاده با فسانهای محجوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را رام خود
کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد
پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار
جمال خود خاک مازندران را روکش چرخ چهارم گردانیده اندر آس سباب محبت اوست
که باندک مایهٔ سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانیده و قدر دولت وصال
چون نوشاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی مرتبهٔ ناشناسی ببلای محرومی مبتلا
گشت و چون تخلل در بنیان دوستیش پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله
قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید فرد مرغ دولت
بنود هر سری ❊ بار مسیحا نکشد هر خری ❊ و این نیازمند که سراپا جوهر عشق ست

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت بهمین خواهش رسا و خلعت تخلل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را حمایل وار بگردن سمن رشک تو پیچید و بی مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملصق گردانیده از وصال حقیقی که آن رمز نیست خرد فریب بهرهٔ وافی برد هر گاه رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت نود و اقصی نهایت اتحادست و پایهٔ دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی نه فائز گشته باشد ظاهرست که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از مکمن باطن سرزدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال سر بوفای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس محبوبی پهلو تهی کردن و پذیرای وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد مثنوی

میل کسی کن که وفا نیت کند
جان هدف تیر بلا نیت کند

جان که از آن به بجهان یار نیست
هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشهٔ از موسیقی نیز داشت زن ازانجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب ست بمقتضی انس او گشته فی الجمله تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان راز که منتظر وقت بودند فی الحال حیران حلقه بردر گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتتاح در پرداز د از اندرون نهیب زد

که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع چراست مگر
سررشتهٔ مردمی درین محلت گم ست و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار به نشیب حیرت
افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که
گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز ست هلا برخیز و بیهوده بجنون خود ستیز که
روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار در ان
مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا برخیزد جوان
بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه جا نهادن و
بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امری که مقتضای ملت معتاد و شریعت غرا از حیز
توجه بفراز فعل رسیده بتکلیف مستحق بو الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در نبالیش
امکان تخلل نباشد و در ارتکاب مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ اعلان
جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم
برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی از
اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه با هم رای زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران
ننگ و عار ست و غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ

و خاندان کریم چه مناسبت ست که مستوجب مواصلت گردد همانا برین مصاهرت متصادره
رای حجانی بلیغ ست فلک حیلت انگیز صاف ما را بدرد مبدل ساخت و مینای موهن را
بر سنگ سوانی زد اگر این علت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن با جفای جنس و اهل روزگار مجبره شدن بغایت دشوار خواهد بود تکلیف بی جوهر که
در سلکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و ناشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
در ندهد بالو اوی لالاکجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی قیمت ست
یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشسته ست زیرا که در گلشنی که گل دست
زده بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بر درد نصیبهٔ چمن پیراهن جز لفظ من نکوهش نباشد اکنون
صواب دید خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تمثیل از روی آگینه حال خویش بایز دود چون
رایها برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد
جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که رامش
کرده آوازه گوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ و
تهدید برو مفتوح داشتند و سخن را بنشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بآن التفات نفرموده
گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سرسیمه گرد
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعدت نزول بشرف این مواصلت مسرت پیوند
از مدت دراز گوی دل در بند و بجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت و
پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش می بود اکنون که
بتاییدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و مکیال ترقب

نمیگنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن نخود بفر باید که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیهٔ محال در گذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته بی بنا به بنابت و بیگانگی می سپرید هم در آئین خرد نازیباست زیراکه سامان ثروت و نیا را اعتباری بیش نیست و از ممر انقلاب یکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب مردم اسباب را بو سیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند شعر

بلندی و پستی مجو چون زحل	بقدر هنر جسته باید محل	ومرتبت بحساب آرند شعر
همچنین گر الآلی خاندانها	خر ار جل اطلس بپوشد خرست	نه منعم بمال از کسی بهتر ست

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از ینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس پوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در تحقیقش رود بخلاف گمان بظهور رسد شعر

خاکساران جهان را بحقارت منگر	بخلاف گمان بظهور رسد شعر
اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی ندارد	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد و منشا این خاکسار خطهٔ پاک شیراز ست که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال از ان گلزمین والا بالائی گزیده هر گلی که رنگ و بوی دانائی

دارد بجز دران گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب تاب لآلی دارد غیر ازان محیط فیض نخیزد پدرم
مرد نیست که آوازهٔ دولت خدادادش باکناف عالم رفته و از خیرات مبراتش وضیع و
شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نما یافتگان
مهد دولت و ناز ست بسهل ترین تقریبی که اکنون مذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگری نبخشد
ازان بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب و اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از دولت
خدائی بگدائی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من
خبری باز جوید و بدین حال زار ز ورد و بار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این
خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی بدرقهٔ لطف بودن
و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و ذریعهٔ نام
نیک و آوازهٔ خیر شعر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست یاران مگر این جا عده در شهر شما نیست
اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت مهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار
بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ
صدق آرایشی پیدا کند و بجلی گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هر آئینه مستوجب این صلت
دانسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی
و شایستهٔ مروت چنانست که مدت یک ماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالم
بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان تسلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

واگر معامله برخلاف دعوی برروی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول
نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را تسلیم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنا معامله بدین رنگ
قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب
فرسوده و خشت ریزهٔ خام و داوی چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن
بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سررشتهٔ امید و انجام کار بیچیز گشتن
بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا را در شب ماه از جملهٔ مواهب الهی
دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات
نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه
پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه هجران
بردل مستولی گشت از طریان این حال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد
و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورد و از بیم مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و
نالهٔ جگرخراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود برفتی که در دل خارا اثر میکرد
بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که بالکل از
خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل
اخفا و تغییر نشان فرماندهی بهمه جا شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان
بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد و جوان
پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام ست بچه مصلحت بیداری سلطان
گفت ای خدادوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

عشق الهی سوخته

وا از سوزناکی متمتع گشته نغمهٔ دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده مجل گستاخی فرود آورده
اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا با حیا مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس
دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینهٔ این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت
و تغیری در رو قش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبا رو بدین سازها بریشم و تار زر که در دست
مرا خفت مگیر و زمانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا
سیل سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورده و گفت ای قلندر نا آشنای عشق تفته
درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که
درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت متمنائی ندائی که از جان رمقی
بیش ندارم و بر خود پیش از این که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از سادهٔ لوحی آن را نغمه تصور کرده
سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بر پایان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته
و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و تندی بر جرای
خود آگهی بخش که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و نفیر از چه راهست جوان
از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزشی داده صوتی برکشید
و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بجد و طلوع نیر گیتی افروز یکی را از منتسبان
خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب
نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستادهٔ پدرش
وانماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از عمر انقضای ایام موعود و سرا بایدن شاهد حال
جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار

بخلعت عزیزی مخلع و براشهب بادپای مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا
در جلو جهان زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل
استماع گمان بردند که غیر ازان جوان غریب نما شد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال
بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان
دوچار شد آداب به تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ
پیام کرد که ای عزیز پرستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوی بیرحمی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد نادیده
جمالت ازین خرابه سست اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم **مثنوی**

ترسم چو بگوی خ رانده باشم ‌‌‌‌‌ آبی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق بخت ناسای ‌‌‌‌‌ سر بر سر خاک من بمائی

جوان ازین معنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از
بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا درین ضمن سری نیست مستور بهر تقدیر این یا از عطایا نامتناهی
الهی ست خاصه درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ ست همه را گرفته در خدمت خواجه
تاجر خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست
بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح
استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام ست که سلطان بارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از

نشاط نشاط سر خوشی آورده بذبال افتاد و در آشنائی راه از خویش و آشنا هر کرد و چار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه کراز تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تنبیه میداد و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکباد و درکارش میکردند بر خود وقعی نهاده محتشمانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و بیش آمدن اقبال و رود او دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوسی تبقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر برروید از تن صد زبانم * چو سبزه شکر لطفت کی توانم * سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بمیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادہ نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان تساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرمانده‌ی بود فریدون فر باتمکین جالش بشراب کامرانی پرو مشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال با عهد نشش عقد موافقت بسته و زمانه بروی

بخشش ابواب دولت کشاده مثنوی

پیشانی او ز بخت تابان	او سرور خیل خیل آسمان
فرمانده خیل کامیابان	بر درگه او کلاه سایان

چون دبستان دانش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت تجاوید بخشد یعنی خلفی که حیات
پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیر د نبود ازین ممر پیوسته خود را در گرد ملال هیدا شت
وهمواره محو آئین تمنا بوده در خدمت وشندلان صبح نفس التجامی بردوا وقات شبانروزی
به مناجات نیسپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دماغش
درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد درویشی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار
که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز ا یشناس نداشت و معمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی
و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب برون آمد و سیبی در کمال طیب
و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دو خدا امید نیست باید که امشب
بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که منتج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت
اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید
سرا پا امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحا دم
بعمل آورد قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمرهٔ رگ و ریشی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر مز شناسان
افلاک و راز دانان اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقائق
سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند شایان
راز نجوم و مزاجدانان هفت گوهر نسخهٔ الیبوت کشیدند زائچهٔ طالع آن یکتای عالم

سنجی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض خاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود و همایون اختر اگرچه دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بسیار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام فلکیست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشأ مواد عشق تماشای صفای اشعار یا اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است و بجهت حفظ این رشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب پادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از آنجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بگشتگوی محلی رفت و از مرم غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد و صندوقچهٔ را دید مقفل و کنیزی بر آن موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خامهٔ چیره دستان مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از آنجا که حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز نا مصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را پیش

آن مستعد آفات عمر گدا از در چید قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیهٔ دختری دوشیزه
افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جنبشش پیدا
و آیین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد و طرهٔ
مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد
و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر
حال استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان
کرد و مجنون وار رو توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت
کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جانش معروض نمود پادشاه آنمقدمه را با وزرای صائب
رای و حکمای والا خرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و توسن بادپای عقل مدبران کالتیر درین راه
از غایت عجز چون خرد روحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافتهٔ چمنستان
مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت غایت طریقهٔ وفا که درین زمانه
حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب
همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابانها

بر خار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زحمتها کشیده بشهری وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از بهر معبد ویرانی از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی وزیران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبیه که حالیا خانه برانداز دل و دین اوست نشانی باز یابد فرخ فال نهاد در گوشهٔ دیر برافتاد و تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ ویرانی چون نا ایمن بود متوجه معموری شد و فرخ فال از زمر ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و دران محل شمعدان چراغی افروخته بودند بجای شمع بنشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آوازهای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام آنها را از زمرهٔ نصاری فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسید و از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود دراز افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانروای این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج مملکتها ارزد باخود دارد اگر امشب بهمین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر خجیر نذر این آستان سعادت کنیم این را بگفتند و از انجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقدمه

بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری بپهلوی استراحت بر
چار بالش ناز میغنود و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه
برو دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتی که
از غلبان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق
سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجهٔ حیرت
فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار بیجرم و جنایت ستم سترگ دانسته درباره
استخلاص او توجه بگماشتن بر ذمت همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده باواز حزین
گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول
توجهات مشکلکشای ما بوده بهیم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت
انگاشته در عقیدت افزودند و بتیرهٔ اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود می ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم
بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین کنید
تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت
سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بچالاکی برق برجسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر توقع درنگ زیاده
بر قیاس کار باعث طمع او به زر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا بسبب اهمال دریافته
بر نقد بر فتوح او ورا از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری برخاک عدم
غنودند و صحن بتخانه از خون خبیثت آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده

چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت
بیدار ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ این حال لرزه براندام افتاد و رنگ
برو شکست شاهزاده چون او را از بس هیمناکی بیگانهٔ هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته
بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه بسر سیمگی مپوی
که هر آئینه غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن خسرو
شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی
تافته سرش بپایهٔ تخت محکم ببست و نخست بکردار غازیان دار باز فراز قلعه بر شده آنگاه
بنیروی همت بر کشید و سالماً بخلوت خاصش نشاند دختر مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده
موبمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای رونق بخش هنگامهٔ
مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد
آفرینش در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر ببقیهٔ
زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر بده که باین بزرگی و کریمی صاحب سریر
کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته
التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت ؛ اگرچه
درخور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی
و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن نوازی تا باندازهٔ مجال خویش
بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوت کدهٔ عصمت
اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سر انجام آن توجه بانوی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش

بی منت ست ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از
جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان ست که مرا مرخص فرمائی
زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار
من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند
که باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل ست و بجهت سرانجام آن خاطر فیض ماثر
متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت کربت باشی
خدا را یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و سازیکه
شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بمطلب کامیاب گوشی
در مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب استیلا آورده
متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه
بانوی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر چندر
استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب
که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتند و باغوشهای باهم ضم
شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید عروس
خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود
بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر
غنوده و رخنهٔ رسوائی در سد ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون
بید برخود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت بیپای حرکت ماندند درین باب

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر این مقدمه بلا پرو آگهی
داد ناظر در اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دائرهٔ
امکان می‌انگاشت و پس بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه
بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نائرهٔ قهرش بباد غیرت
باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته
فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات
بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بمیان ملاریب خود را آمادهٔ سفر آن جهان
دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیدهٔ جمال جانان گوهر جان
بتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید
فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی منست مبادا که باوی سر موئی
کج سازی و نسیمی تار طرهٔ اش بشکند ناظر سخن دختر را محمل استخفاف فرود آورده از روی غضب
بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی
خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده
از ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از تمرد انحراف ناظر از جادهٔ
آداب نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ مانند
برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده
گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکر مهندسان دقیقه رس باد امشب امری
بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ

ریختهٔ نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت درسازم
پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقعه چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ امینی خاموش شد و یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نحالش بر تیغ حواله کرد و آن
بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطر
گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمد و بحفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بیسابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلایق مامور اند ارتکاب این امر محض اعتساف است
پر نازیبا بقتل این جوان که مستحق هزاران عنایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را برخود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از ان وقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی که باگدائی در موقف مساوات حاضر آمده
بهنگام باز پرس بعهدهٔ جواب تواند نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که
در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و گفت
مصداق این حال روشن طراز اینست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان

هبرا بر آمد پس از انکشاف جمال سلطانی از انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد
خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت
التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمهٔ طینت انسانی و سرشت
بشر نیست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را اگر گوهر بحر خلافت و جهانبانی
است به پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه چون نقشبند قضا
در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
درین باب لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را نخواهید
که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت ست که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث
حرمان ازین سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیرباز پیش نهاد همت این
جان نثار ست امید که این هیچ و پوچ را بزودترین هنگام رخصت فرمایند که بزرگ ترین
عنایت در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت
خواهش خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرائی توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل
مشتاق را منور سازی تا آنکه مکنون خاطر همایون ست در رعایت تربیت بذل توجه
میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدان ست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را
لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن همه دل
باید که جناب دولت را خانهٔ ناز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون
توجه والای حضرت خلیفهٔ ارحامی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل

سپردن بدان شبیه جان پرور بعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه این مقدمات
واهی بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد والتماس از شاه ثریا جاه
چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس
از آن ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که
غارتگر متاع دل و دین احقر ست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد
فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلب داشته بی وساطت غیر مراتب تاکید
و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار موصوف بغیر معروف رسیده آن قدر که
در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار کرده بچهار
جهت پژوهش و تکاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر فرو رفته
نزد فرخ فال عذرها بجا آورد فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان رخص شده
و بچهار جهت گیتی بپای طلب بر آمده و نسیم آسا باوجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن ببوی
گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ
سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب بسود نسود نکرد و از استیلای
شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش
از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی و از
ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر

سر و دسرائن کارکنی و روزی در بیابان بیخبر در مانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در تجلی رخت اقامت فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکتفی مهام مفتقر انست متمسک گشته سرانجام این مهم موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیاسن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی بالیش تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر آچین طرح اقامت انداخت واز همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده

فرد	سر قب آن نشست	فضل الٰهی بکند کار خویش	مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوا نمود خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و رو آوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و بیمن یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجاکه گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد وکوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده الا بکارخانهٔ عقل ما لا دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب بست مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور و امتعهٔ ردی دست ساخت و شبیه که باعث تخریب بنیان عمل فتنت

فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوهٔ عرض میداد
و خبرے از اصلش و از نام و نشانش باز پرسیده علی بر حقیقتش نخواست تا آنکه
سپس زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف
تمام در قوای امیدراه یافته مردی ارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را
بطناب تردد مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور
کما ینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دورنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه
چشیده بجد و ملاحظهٔ شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نموده عقدهٔ انتظار
از رشتهٔ جانش برداشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی
گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور است خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرماندهی ولایت
سنگلدیپ تشخص سامیش زیبا است و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شیر بلندش
ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بند دو همواره
بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند و علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد و مجلسها بیاراید و در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا با لحان باربدی اصوات
داودی دلهای پری رخان بربایند و ساقیان لاله عذار بباده مروق غارت هوش رباب
خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون تماشا سواری
فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد نهات روایان کشور و کارگزاران خلافت بیشکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عرش و خلوت نشینان زنند
و چهل هزار رماح خار اشگاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون
سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

بزد با اسفندیار رو برو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو کوهستانی ست هولناک و بیابانیست بی دانه و آب که اصلا جاندار را دران سرحد قدم زدن و نهادن ممکن نباشد زیرا که بغیر از سنگلاخ و دیگر پشتهای ریگ روان ها نشد بارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه هامون تنگاف شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به تیر شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند مثنوی

زنی از بسی مرد چالاک تر ... بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز ... بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن بکر در پیشگاه ... بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
زنان سمن سینه و سیم ساق ... بهر کار با او کنند اتفاق
شب و روز با باده و بانگ رود ... تماشاکنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شکفته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف سعادت طالع گردد حافظ شیراز

غزل

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ... زده ام فالی و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود ... عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل ... نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ... گو برون آی که کار شب تار آخر شد

بیت

فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان

خیلی صبر از دست داده خواسته که طائر آسا پرواز آید و بیک شکر خود را بدیار جانان رساند
جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در انجمن ساقی باردانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری
فراهم آورده بتجدید تحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم
تردد در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی
را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس ازینکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر بسر بردند
مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول جولستان پر هول رسیده با اجل دست و
گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا
زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته در زمانیکه تیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای
درختی فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقاً بر آن درخت
سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان نهانی
در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و تکه‌های آنرا در پای درخت توده کرده از غم طیران نوم سر ببالین
آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد مفاصلش را در یافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحهٔ خورشید
بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تفحص قوت فرزندان رفته بود بیامد و ازروضاربع مسکون
فواکه گوناگون بیاورد بیکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچها فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها
جناح بر گشاد و بچها براراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت
شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار

بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده
ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه برذمّهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد
خاطر باشد بعنوان حجاب با پدران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال ازین همه تفقدات غیر مترصده و توجهات مترقبه که از سیمرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتأییدات فلکی مؤید
گردیده قصهٔ خویش در میان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادت مند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی
دار و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و
دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون ترک تند رو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز
سما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
به فرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بجگر دار خود
بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وا رهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل
عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند
که هیچ باب ظن رجولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن گشته
در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری
تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت پرداختند

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو تماشا گردانیده بود مطربان نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار اینها را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل میرود رایحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهرائید شمهٔ از کیفیت خود باز نمائید از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب‌دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب عاجزی و مراسم ثناخوانی مودّی گردانیده گفت این خاکسار مینوا راد پذیر جادو نوا میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بنا بمینو مسمّی است ازانجا که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که زمانه بذاتش مینازد و جهان بنامش میبالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طواف جناب آن قبابش بسر شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پایهٔ عزت در محفل مینو طراز شما دانستیم اگر اند بپیشگاه عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خود که در کلبهٔ مسکینیت موجودست چون گل بگلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین مهمان مسافر نواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق را نسبت کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند نظم

وه که زدست میرود این دل ناتوان من — پیش صنمم که می برد سوخته نیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرمت — چونکه رسی بادو رسان بندگی از زبان من

ویکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق
چه رسد آنگاه سازنده از چنگ رها کرده و دف را از دایرهٔ مجلس بیرون زن برده بمطلبی آواز رود کشیدند
که لحن داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش
نغمهٔ اینان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب
مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا بخنده در آمدند و گاهی بگرد ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند و یکبار
از هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم لبسان برگ گل در موسم بهار
از هر طرف بپای اینها نثار شد چون آن مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید
یعنی فرخ فال و جعفر نیز از آنجا برآمده بجهت بیت مکانی بدست آوردند تا آنکه صبح صاف
مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک
و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش را با نغمهٔ میلانی وافی بر حقیقت اینها اطلاع
یافته استدعای حضور کرد اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند و
نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرس طنبور را
در مضمار مزامیر بمهاز آوردند و بنغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری فریده در علم
موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود در فن عالی بر آن غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا
پیش اینان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی بر قامت خود نا زیبا
دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت
درست نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت دوری تجویز نمی فرمود
و در کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین مردم گشتند تا آنکه متکفلان امور اینها کیفیت
را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار

بفرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب جادو آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل منور زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را
توتیای دیدهٔ دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند بواسطهٔ حجاب دیدهٔ
آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش
ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابانش دوخته بورطهٔ حیرت
در افتاد یگانهٔ جهان با این همه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پرسش
کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت
خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حضیض مدهوشی باوج افاقت تصاعد کرده دانای
قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از آنجا که هیچ بزمی
بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی با چنین فر حسن و جمال دیدهٔ این ذره
نشان از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده کمال تحیر باعث
انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریارے
نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بندهٔ مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر
برقص آمده و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین بیتابانه چون غنچه از پوست بیرون آمده
بعضی بر صوت زیر شان چند هزار نالهٔ زار بر هوا شستند و جمعی چون طایر آن تصویر بر جای
خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان
تحسین بر گشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرموده گفت با این همه

دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض
داشت که مولد و موطن این ستم رسیده کوی افتقار خطه ندرت آگین گوالیار است که مساحان
چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن گنج غنا خوانند از آنجا
که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی
این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقابی رنج و عنا
بریده بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنة که بر آرزوی دل
کامران شدم و بمنتهای سعادت فائز گشتم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور
دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف بار یافته باشد چون مدتی برین
وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمه جادو نوایش مرهون طرب گشته در صدد
بخشایش آمده دست سخا از آستین همت بر آورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر در این
هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد بر آمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسیست
اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور
معظم اشاره قبول یافت دلپذیر بزانو عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکه آفاق یعنی
یگانه جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمره رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر
گفت ای دلپذیر اسباب لبث و بنا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی
خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنیم اما در این باب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای
کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزه گنبد مینا باتو با چون منی که همین عنایت غربت را
بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر

چون تخم پندیر را در او آفات رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تمهید انکشاف این رمز کرده
گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تأنی و
تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز
وقت کوشیده مترصد فرصت بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ
طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بظل
زینهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرائی وجود از اشعهٔ آفتاب
عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری را
که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که
تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت
و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد بشرط فرمان می خواهد که بالتماس کشف
معضلی ارتکاب گستاخی نماید

مثنوی

کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه من کدامی خاک باشم
بدین امیدهای شاخ در شاخ
که در دل تخم این اندیشه پاشم

یگانهٔ جهان که بدوگاری می نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشهٔ بلند بعروج
ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته
در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای
تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد
دیریست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان باوجود کمال
دانش و ادراک از این مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین
بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هُنَّ لِبَاسٌ لَكُم وَ اَنتُم لِبَاسٌ لَهُنَّ اناث را بجهت تفریح

خاطر مردان و ذوکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانس برداشته و در مزرعهٔ باطن
وم زدل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این راز سترگ ابرروی
روز انداختن و بقالب بیان جا دادن بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد
اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در
حجرهٔ دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا کراز حوصلهٔ حال تو افزونست
دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از
ذروهٔ اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده
برون افتد راز ✤ بدانکه قادر علی الاطلاق که کارها دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای
الوهیت که مصرعه کند هر چه خواهد بر و حکم نیست ✤ نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته در
عرصهٔ شهود پرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمره این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوط است ماده را از ازدواج نرگزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از
مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش از عمق سحاب تضعیف
انجامیده بود آتشی در ان دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان فروگرفت و فتنکی
دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حد
پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها ازان چنان تهلکهٔ وهم سوز
ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر
بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز با آشیانه زدم اما چندانکه درین ره بای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر این امر

شدن از عدم فرصت صورت می گسست تا بغور بازا استعانت کردم و بالحاح و استکانت
استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه فوائر آتش از چار سو با شیانه اتصال جسته
بر من راه نجات مسدود ساخت و زبی حقیقت بحکم آنکه مرا بیام زود یگران را تو دانی علم بے
حمیتی برافراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقاً
احتراق من باوجود بیگنهی با اینهمه عجز و اضطراب و مژده مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی
آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از فشاء والای
انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پری را با وجود
فطرت علوی مجال مساوات نیست ممتاز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون آن درفشاء طائریت ازان گونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده
بود لاجرم درفشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت ابیکبار گسیخته بکردار سرو سوسن علم آزادی
برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود پرداخته
بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان
ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و مسرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت
دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت سائل حرف رخصت درمیان
آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب تتهاون و متقاعد
گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت
دلپذیر بر سبیل اسنکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی
گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلهٔ از خارج شهر رفته

در پردهٔ شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ
فی الحال در انجا حاضر آمده بدستوری که آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون
برد فرخ فال بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو
فرو هشته و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتها فاخرهٔ گوناگون و کسوتهای
متلون بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب نقاب
ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان که از پرو بالش سایهٔ
مرد بر سر و دوشش افتاده بود و نرگسش از ان روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر
جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته
ابواب مداخل و مخارج باغ را به پردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت
مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت
را اگر همه نسیم و صباست بدرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح از آفتاب
آئینهٔ جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس بنفس لب بر تبسم
بوده از منتظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از رحاف
غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام گلچیدن و شاخ نهال پیراستن و بام
آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن
داشت جوانان از کمین گاه ترصد بر آمده هر همه را بیکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین
خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از انها
مساهلت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه
یگانهٔ جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز

معروض داشت و از بیمهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش
باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار چون شعلهٔ خود بر آشفت و صنوبر را طلب
داشته فرمان او تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن شقاوت پیشهها را بدست
آورده و چندی در جرگهٔ اسارای نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال
عقوبتی که سزاوار سعادت و شایسته جرایم آن مدبران ادبار بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین
واصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات هر همه را بخاک فنا بینباشتند صنوبر بلند مقام بپایهٔ اورنگ جهانبانی
مستسعد گشته معروض داشت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه مجلس را از فرمان قدر قدرت قضا توان
تو بجز انقیاد گزیری نیست اما تحت تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها و موجب
ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بخون بیگناهی چند بی ما لقه معاملهٔ شرع عقل ست زیرا که باوجود
مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز
بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را برآورده و صادر مسدود و وارد نمود و قطع نظر ازین چو بستان
که پیرامون معمورهٔ ظلم و سلطانی واقع ست حصنی ست سنگبار که مترددین از ممر عدم احساس
جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشان تمنای آب بسوی لمعات سراب
تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی رود رسیدن
گروه مردان بپای تخت خسروی ناگرفت نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی
و ندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صواب دید وزیر را تحسین دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده
بتجسس احوال نمود هلا از مکان فرخ فال آورا بار نداده گفتند که این جوان سکندر شکوه و تعهد و الی
ولایت سراندیپ ست پیوسته تخم عداوت ناشئ در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را
ببیند به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد برو برقع فرو هشته دارد و سپاهش

غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهرمانی رو نهد بروزگاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون
شنیده که زنی قمرسیما فرمانفرمای این مملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین
سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغان ست
در خدمت انچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ
بیخاریده باشد پژوهنده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را
بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازینمعنی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد
که چنان مسموع افتاده که شمارا از طایفهٔ نسوان تنفر تمام ست و از جهت آنکه روی اینها
نبینید برو برقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده
استغراب در درجهٔ کمال ست باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمایید
فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع ست لیکن بنوشته پیغام راست
نمی آید اگر شمارا میل بر کشف این راز سترگ باشد طریقهٔ بخردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی
قدم رنجه کرده بیوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد
گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون استنباط نموده ازالت شبهه نماید یگانهٔ جهان
بصوابدید صنوبر با جمعی از روسا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت
انداخت و فرخ فال را طلب داشته بجز جعفر و صنوبر دیگرانرا مجال بار نداد و در آن خلوتگاه راز
پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت و فرخ فال باقتضای مصلحت فهم خویش بهنگام مطلب طرازی
سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای
حال یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بیکم و کاست بخود منسوب ساخته بعرض
بیان آورد و جرم بیوفائی بغراک حال ده بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان زن تصوریده

از ممر انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیه و ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای
انصاف دشمن آخر داور عادل و دانای راز است آنچه در بیداد اتهام کذب باشهب بیان تاختن
و بر خلاف راه صدق تگاپو نمودن و حریم خویش برو زره من فرود آوردن آیین نیکبختان نیست
یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیحمیتی
و بیحقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون ابریز
شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود آنکه
از آن قسم بیوفائی خالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید
قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه
شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائره خصومت
برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورش کده خشونت برآورده بدار الامن
مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعه حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بیواسطه
نقاب از مشاهده جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بیحجابانه بر جمال جهان آرای
فرخ فال که در کسوت جهانداری فرّ فریدونی داشت و رخش از سادهٔ عذاری چون خورشید
جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شد و بی تأمل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ
تابدارش نشانده و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری
برخاست و تاج فرمان روائی و قبای جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته
خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و فرخ فال بیامن تدابیر صائبهٔ
جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ
مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته تسجیـ

وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام
دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بد مانش بپیچیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار و نگارندگان عوانس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازه تدقیق آراسته در محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلده اوجین بازرگانی بود عزیز نام ساتگین عیشش مالامال رحیق تنعم و خمخانه خاطرش لبریز باده تمول و مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غبارے از کدورت روزگار نرسیده و آئینه ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صندلین قطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که با مرادش درست نشیند همواره اوقات را در گرونای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوشش بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت افروزی میکرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی **مثنوی** نبودی از دو دور تا وقت خواب،

مغنی بساقی و رود و شراب	حسابی بجز کامرانی نداشت	ازان بیشی زندگانی نداشت

روزی بنشاط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر مینا کار سپهر
زرین قدح مهر را لبریز باده مراد خویش دانسته سرخوش نشاء بیغمی بود در اثنای چنین حال که
هنگامه خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه حسرت
آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و یکبار از دم
سروش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد جلیسان
برآمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد تفحص احوال غریب شد چندانکه
در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی ازو نخاست آن معنی علاوه حیرت شده
عزیز را در ورطه اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زده باستکشاف
راز ضمیرش که مورث اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی الغایت
فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر
ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این
مسئول تو متاعیست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم
که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دائره اندازه خارج افتاده بجز
آنکه شمه ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایه
ثروت من بدان غایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصاء آن بعجز و قصور
پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والا برداشته بچشم منافع و بوی
سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیه تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان

بازرگان قافله سالاری مرا تبرک روزگار خود دانسته در رفاقت همراستان گردید قضارا
در چهارم منزل از فسوح از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات
بمشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع
قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بسر اسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر
شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترس مانند برگ
صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسود لیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم
بچشم خیال جلوه گردید پنداشتی موجش ماهی فلک را خواهد ربود و شمائل اشجار که از ظلمات بسالم
درهم پیچیده بر زمین میخزد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک تحرک مییافت گوئی
مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بخنجر قضا
در آورده منتظر صد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت
لرزه بر اندام گرفته بود که اختلال مفاصل و انفصال عظام و ابتلاش اعصاب قریب الوقوع
مظنون می شد ناگاه آواز پاے مردم پیاده بے نسیم از راه دور اصغا شد چون
سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام میزند و بر جناح استعجال
می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات
بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده و یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال
بکنج غاری فرار فتم و در میانهٔ خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال بدنبال
داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بے احتراز مراتب تفحص و ادای
لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسے و درین دشت مالامال بلا نهان

چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرای ابتلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت مبرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تمهید پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بیامردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار خویش پیوندم بیت مردمی کن تو از برای خدا ＊ راه گم کرده را بمن بنما ＊ جوان چون بر حقیقت کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و برق عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را از انقسام هول گردآر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری همی و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ دلفریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ نی از قصور نگارینش نسخه و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نمونهٔ مثنوی

بهشتی شده بیشه پیرامنش ＊ ز کوثری لبسته در دامنش
اگر آینده بومش بآسودگی ＊ فرو شسته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ ＊ همیشه در و ناز و نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند ＊ تو گوئی در و زعفران کشته اند

از زمان قدیم شهر نعمت بار

موسوم و معروف گشته و من بام بوابی آن محسود ارم و رشک فردوس اتنیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرا رضوان بعبت بازی نا منند بلا بشتاب و بکردار باد همپای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینوطراز رسی و برچار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی از و مشاهده کردم مرا و را دعا و خدا را شکر خواندم و لبسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از جا ربود و پنداشتم که غلد برین ست آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس تیر سناکی رسیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطراب بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر بادراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادی گزیده گرو سلسلهٔ فتنه گردید و به تهیهٔ سفر ولایت قنوج متعید شد هر چند او لیلیٰ وار چادر راندر زنتار حالتش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد

همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودے چند از خدام دمساز و غلام همراز
بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع
مراحل وطی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت باقصاے قنوج رسید و بگرد تفحص احوال
شهر بعبث باز بر آمد و اصلاً نشانی از ان باز نیافت و روز بروز نائرهٔ طلب
در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره
نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته
هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن
آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد
مثنوی در پشیمانی از فسانهٔ خویش * آرزومند مال و خانهٔ خویش * هیچ سودی : زان پشیمانی *
جز خدا بینی و خدا دانی * کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا
گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه
و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد
و فائدهٔ بران مترتب نگشت گاهی بیاد خان و مان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد
ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچارسوی وجنات میریخت کربت غربت تنش را
چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی
بکار می برد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصودی نبرد ناگاه مردی کریم نهاد
که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش می درخشید دوچار شد
باعث آشفتگی و داسیمه سری ماجرا پرسید عزیز ماجرای خود را احسن تبیین و زینت تقریر داده درباب

چاره کار خود از آن خضر منش استدعا همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عشق و افسانهٔ رسوا
شده دانش این چه حیف است که به خود روا داشته و به مجلس استماع حکایتی از زبان مردی مجهول
بی آنکه خوضی در کنه سخن رود با فسانه لوازم خباطت پرداخته آبرو دادهٔ دشت محن گشتن هرزه باد
بدست پیمودن کار عقل است این عقده که تو در پیش داری ما لا ینحل است هلا بشتاب و راه
مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و به راه نارفتنی
پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب نایافته باز از میانهٔ راه برگردم خدا را به یمنی
همتی برگمار و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصری بی تمیزی اگر همهٔ عمر
مراتب خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت ها
که بر سطح زمین خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه بر پای خود زدی ما نپسندیم که چراغ هستیش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز نار اجل
هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه
عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت
دست از طلب ندارم تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید * خدا را درین
کارم قدری بهتر ازین توجه فرما و ببیند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو پیداست چون من
منتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه پیرای یاس گردد آن نبض
شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت
شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت اے بیدل
معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده منتظر صدر رحمت الهی باش از آنجا که کارها در گرو

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید بختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز آیمعنی را ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی که آن سیاح لک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد گشت چون پس از طی بندی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و سمتی معین بعزیز فرا نموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل توانی در تن داری بدین راه که تبو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت بازدارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت درآئی بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب فراز و گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ و نشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در کنج آرزیت اقامت انداخت بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز بازمی ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرارفت و مکانی از بهر بیت اختیار کرده رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ خروس شمشیر بنیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه همین نهج

علی الدوام مباشر امر کشتی نموده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و
بجهت اطفای نائرهٔ العطش بآب میل نمود قضا را در هنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر
عاج از میان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وجدانش
بنا بر عجز کوتاه ماند از ممر ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ
ساحل تقاعد ورزیده از طریان این حال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از
طریق ارشاد جوان انحراف نموده تجرید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و در آن
صحرا بهر سو تکاپو آغاز نهاد پس از دیری که چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی
را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی به پهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین
می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل اهتزاز آمد و مجبوبانه بسویش رفته از مر عدم سوابق
معرفت دور تر بنشست مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ
کرم و اهلیت مبرهن گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان برویش کرده پرورش حال نمود عزیز
سرگذشت خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان بیا منظر این چه خیال فاسد و
اندیشهٔ باطلست هرزه در راه هلاک خود میپوئی فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه به فراز فعل رسیدن بسعی چون توئی از دائرهٔ امکان خارج است اگر اخترت در صدد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی نجات حاصل کرد آسوده اتفاقاً
در آن مزرع هر روز از پس تنفس صبح متصل بشور نوائر مهر خالی در هوا معلق گشته بتدریج بر
درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکردار شجرهٔ طور از آن درخت لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا بتابشی که

خورشید جهانتاب روا قتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیالهٔ می ناب بر آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح باربعین فائز میشد پس دست
ناپیدا شده دخان میل تصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعتی از اندازهٔ
حساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی با نخت بر سفر گشت
لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای
و جاده نورد تردد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام
جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان بر می آمد جام ساخته او را از سعی
بکفایت رساند عزیز متکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید
و بدستور دهقان درختی که دخان باشمایل شجر برداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقرر اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدوده
عزیز را آرزوی آن در سر افتاده که بکاوکاو پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در
بارگاه ادراک باهیئتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای
پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت بر آورده بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی
گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود محکم بگرفت بمجرد این
عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب میشد برخاست و مرغی
قوی جثه بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا صعود
نموده بکرهٔ اثیر قرین شد و از آنجا مائل بتنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد
و باهستگی برسر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان فراز

قبهٔ گنبد فرو غلطیده بجاهی که شب دیجور آن از استنباط ظلمت کرده در ان افتاده بروز
سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تگاپو نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار
مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش در آمد باندازهٔ درمی
شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم
بران سوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ آن گماشته بکمال
جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از ان تنگنای
خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولگی خود را فرو هشت قضا را بزیرش دامی در غایت
استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید گردید
چندانکه بوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر
اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از ان دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده
بپای قصری که بلطف و زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و
جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز
نگه کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف برازند که قابل قبول و مستوجب
اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید
سلاسل هموم بسکه مانده و مندبور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی
بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غریب بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون
بید بر خود لرزید و لختی بسراسیمگی دران صحرای سهمگین بهرسو دوید و از غلیان تعطش هر پاره سراب
را چشمهٔ حیات تصور کرده بهرسمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب سعی وا ماند و از
ممر بیچارگی در دامن پشته پاے سکون آورده از رنج تکاپوی برآسود بحکم آنکه مصرعه
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد * دران سرزمین اهل سوز طرح اقامت انداخته
مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات از
قید غموم می انگاشت در اثنای این حال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه بر آمده
بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانے باز پرسید
چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با ایثار آبی آن تشنه لب وادی
یاس را بمنهل امید فائز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چارسوی سراسیمگی بمنهج
مقصود رهنمون آمد عزیزان پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت
وا نموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شده هر چند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم توام شده ببوی گلشن امنیت شمال آسا شبگیر زده و در آنی که گل صبح از باد سحر
تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت
باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهر طرف نهار خوشگوار مانند مناهج روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر شمائل اشجار طائران گلزار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و انار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته و طوطیان
زمرد بال چون طفل شیرخوار با انبهٔ شیرین و شهد آبچل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا

وتربیت نامیه شیره در خوشه تاک چون می بخم اندر جوش و درختان بستان از شاخ و شمائیل با همدیگر هم آغوش معنی حیا متراکیا و صورت کشت زارش پیدا و صورت فتوان و اینه

در شمایل اشجارش هویدا منوے
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت

میوه هایش چو میوه هاے بهشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ

کله بر کله میوه ها بر شاخ
میوه و آرایش از برومندی

کرده بر خاک سجده پیوندے
رنگ شفتالو از شمایل شاخ

کرده یاقوت سرخ و زر زرد فراخ
شکرامرود در شکر خندی

عقد عناب در کمر بندی
تاک انگور کج نهاده کلاه

دیده در حلم خود سپید و سیاه
چشم نیلوفر از شکنجه خواب

جان در انداخته به قلعه آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست

شوشه زر نهاده بر کف دست
برگ نسرین بگوهر آموزن

شاخ نرگس به توتیا سودن
سنبل از نافهاے مشک آمیز

بر قرنفل کشاده عطسه تیز
مشک بید از درخت عودی شان

گاه کافور گاه مشک افشان
ارغوان و سمن ترا بر بید

راستے بر کشیده سرخ و سپید
عزیز از مشاهده چنین حال غریب از هوش

رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمین و خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن تره و برگ ریخته و ثمین چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر
معنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دوست میرفت صورت گرفته
زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون
هوای نیمروز نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نثار بادهٔ طرب انگیز و
خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سرتاسر نور و ساکنانش
چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش
بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

ریگ زر سنگریزه گوهر بود ٭ گرد کافور و خاک عنبر بود
صندل و عود هر سوی برپای ٭ باد او عود و بوی صندل سای
حور سر فرشش آورده ٭ جبرئیل از بهشتش آورده
خوانده مینوش چرخ مینا فام ٭ ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال
فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم برین لطف نزهت باغ بهشتی است یا روضهٔ ارم زمینش از
لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا و ساکنانش غالباً
غلمان و حور اند سلسلهٔ مناسبت بر مقید آن رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت
متردد این عرصهٔ خاک فارغ بالجمله برین رنگ این خیالها میزد و بجا نمیتوانست آورد که حقیقت
چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای این خیال دو برنای نوخاسته و با سایر حسن نهان
و آشکارا آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود
مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسرعتیکه از کمال گرمی تک و دو و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز
ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه وار می غلطید در رسیدند
و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بستان نسیم زه نورد گشتند عزیز را از وقوع

این سجل ملال آنچه بر دل سخت ستولی گشت وازیجگرنی فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب او را به بارگاهی
حاضر آوردند که گوشه طاقش پایه رواق فیروزه میسود و شمسه آستانه آسمان شکوهش چون
هلال ابرو مینمود اعیان مملکت ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع
داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت شکوه آن
محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کارگر که وجود خود را نقش تخته عدم دانست
دستوری آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا
فی الفور عزیز را بحمام برده بدنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش
راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش
نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال تمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این حال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاط نطق بی نصیب
ماند و لمحه بلجه ژرف بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت
هوش ربا چیست اگر این هنگامه دولت عالم رویا رو نموده جلوه افروز اقبال ست نرگس چشم تماشا گر
گلشن بیداری خبر است و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت ست
پس نام من از چه رو درست و مشهور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسر کوی
حالش برده آیت حیرت از صفحه جبینش برخواند و چون نجومان روشن رای پایه سریر بلب
ادب بوسیده بعرض رسانیدند که این شهر جهانیست پر از ناز و نعیم و هر منزلش جنتی ست مشتمل بر هزاران
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زراترانش ثمر چون

عندلیب فصاحت به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز مو سوم شده
لعبتان زنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
تمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس سان بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب وراهیچکس نبود
بهنگام پدرود این منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح روز پیش همگنان چون نیر
جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید اگر همه دریوزه گستر بی سر و بن باشد پایه سریر شهریاری را
بجلوس همایونش برفعت کرسی سانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف تهرمانش تفویض نمایند
و او را ماه بیست در برج شهریاری مستور و در نیست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز
چهره نور آگینش را بجایت حجاب ندیده و سرو آزاده در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلاح
نتواند کشید بدر منیر در آرزوی پابوسش چندان بکاسته که هلال شده و سوسن سخنور در فکر ثنای
سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دولتش چون خیال از دیده مرآت دمی سر برون
نیاورد و حیا در سیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان
نکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری مشکوی مشکین بوی خسروی صلا اندیشه بار
نمند و دست طمع از خرمن ناموس خلد او ندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج
گرای اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای
آنست که بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر برون
آر و بر مشاهده دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

حباب که شکل چشم باز کرده دارد
همیشه

تراکه هرچه مرادست در جهان داری	بکن هر آنچه بخواهی که دوست آن داری

عزیز را بجز واصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقالب گفت و نگنجد و بمیزان تصور برسنجد آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر نعمت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و نوای کوس اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا لبس از دیوان بار عام بخلوتکده خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بسبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان درآورده آداب فرمانروائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه دادگستری بیادش داد و در فنون فرماندهی شیوه شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استاد بنواخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرانی سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خرد پرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگاران مسرت کیش اسباب جشن طرب شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افراح در گلشن امید حسن مهوب گرفت و روایح انشراح مشام تمنا را بشمائم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ و ساغر سیمگون بلور با هم از آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش داد و نغمه جادو فریب چون باده راه هوش برارباب خرد و بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشاد و ساقیان مهر دیدار با صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک

ملال از خاطر خلائق فرار و فتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در انجمن آسمان برقص در آورد و ناله زار
و زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه گرد بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی
شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری شادمانی بشیوه کامرانی
آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال نانند کارگاه
ربیع نقش مسرت آسایش بستند نخلهٔ سایان چند لیمن سا عد بگوناگون عطر مشام گلرخان
سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از زهره خدان بربودند چنگیان
دلنواز مستانه بمضراب و ناخن نشاط پردهٔ غم بریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی
و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند لبسکه لاله رویان چمن آرو نسرین بدنان سهی قد قرینه
یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب جادو نگهان حور
لقب در محفل رنگ و بو یا حسن بحر جمال بجوش آمد مثنوی

خروش از سر خم همیگفت نوش
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
عدو را چو عود و شکر سوخته

شکر ریخت مطرب برامشگری
شقایق بمطبا بسجاده قام
شفق سرخ گل بسته بر سور شاهد

خروشِ صراحی در آمد بجوش
کمر بست ساقی بجان پروری
شکر ریز آن عود افروخته
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

چون آن بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت مجلس امانی و آمال نامزد میوا آذین بگرفت مشاطه
چالاک طبع بصفت آب لال دست شسته بهر صفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست
بسان ناربا فسا افسون مار بدمید آنکه نکتهٔ باریک چون موا از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش
بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین چین درپیش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد
مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد و چون سمهٔ عنبر سای
عبیر بو برابروی پر فریب پرجادو یش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا

از شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاد کز هر گوشه فغان زه برخاست
چون چشم شیر مناکش را سر بر ساکرو خان و مان مردم نشین خانهٔ فلک سیه گشت و جوهر ازین تنگ تن
بر فراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد بمسی مشک آگین کرد از
حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و
چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت
غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد
و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش
بخواند از دفتر جمالش جز سر مویی نتوانست ادا گردانید و آیینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم
آرزومند از نظارهٔ رخ مهر تابش برهم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون
می نشستی پنداشتی خرمن گل ست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب
بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن ازین تمنا از گل همه تن
داغ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوایش بسان
دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش
درکنار چنگی خروش میکرد

مثنوی

شب زلف او جگر خواری — گل و ریحان باغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ — روی افروخته چو شمع و چراغ
ناز نسرین درم خریدهٔ او — خواب نرگس خمار دیدهٔ او
زهره و دل مشتری برده — شکر و شمع میش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر مسند زرین سریر
سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایه ساق در حجرهٔ اقبال نفیر و زرنجی زدند و آن پری نژاد را مانند
مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

دُور بر سرا پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فرورد چمن گشت و از فراوان لولو نثاری گوهر باری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه بحجله از غیر پرداختند و از حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبر بیز دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع بر جستهٔ قامت نموده لبسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته و سها در نگار — گشادی ز دیده در از هر کنار
بیا و مغان گردن افراشته — مغانه می لعل برداشته
جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند
همه کارشان شوخی و دلبری — گه افسانه گوئی گه افسونگری
یکی پای کوب دگر دست زن — فرو هشته گیسو شکن در شکن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان لبسان گل بشگفت و بجلوه گاه ماه شتافته جهان را آبرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین برج گرا گردید و کنیزان لبسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از نیفهٔ ترشح میکرد شاه بیک بدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده مانند قبا چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب رنگش بوسه بر روی ماه میزد و گاهی از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش مستی خود فزاتون میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت تا آنکه نسیم کام جوئی از مهب تمنی با هتزاز آمد

و نائرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلنار جبین عذار در کانون سینه شعله‌زن شد خواست تکلیف
دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود برچیند مثنوی

گرم شد آتش هوس دل‌انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی	خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر ز آب حیات بر دارد		

باغبان از تاراج غنچه نادیده و نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره
در شد تا سوزن بر حریر پیش نزند و برگ گلشن از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و
تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت
مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی
ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد هما بدامش افتد آن پری که پروردهٔ
آب حیات جامی و نغمه بود شیفته میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار
از پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جستن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین
بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب
در آن بادهٔ مرد افگن آمیخته بخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه از مستی می مهربان جا رفت و بلا تامل
چون بلبل کاسهٔ گل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بیادهٔ ناز
غارت هوش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا
لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ
نغمه را بشعلهٔ آواز بر افروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت
تماشایش تعجب وار بجا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوا آمد و پای کوب و
دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت
پرواز آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد مثنوی

یک جہان پر نگار نورانی	تیز رو چون خیال روحانی	ہر نگاری بسان تازہ بہار
ہمہ در دستہا گرفتہ نگار	لب لعلین چو لالہ در بستان	خندہ شان چون بہار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقہ زر	گردن و گوش پر ز لولو تر	بر کشیدہ ز مرغ وار نوا
در کشیدہ ز مرغ راز ہوا	بردہ آواز شان ز رودی بیب	ہم ز ماہی و ہم ز ماہ شکیب

شاہ بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت کہ راہ مقصود گم کردہ از غلیان
مستی بادہ سر بر بالین استراحت نہادہ غنچہ مراد در چمن امید ہمچنان ناشگفتہ ماند چون عروس
صبح از حجلہ لیل بر آمدہ از میکدہ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی داد عزیز غنودہ بخت
باد سحر از خواب غفلت بیدار شدہ نظر بہر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نورے ندید و از
ہمیش شب فشانی نیافت و خود را باز در ہمان دشت خونخوار دید مبتلا بہ بلای تنہائی
و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبدہ باز مردم دیدہ را از خون دل در شفق نشاند
و بیاد نازنین و دشنگاہ نعمت و ناز و نوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام
ناکام گام زدن آغاز کرد بہوی آنکہ آب رفتہ باز بجوی رسد بپای طلب ہر سو شتابندہ شد
ہنوز بقیاس فرسخی راہ در نوشتہ بود کہ ناگہان بجوالے اوجین فائز گشت از ین معنی
غریق لجہ استغراب گردیدہ حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر بلکہ دریا
دریا ناسفتہ گہر از صدف دیدہ بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمدہ بقیہ مال و منال
بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بر جریدہ حال عبید و اماء رقم آزادی کشید از خان و مان در گذشت
و فاختہ وار کسوت خاکستری در بر کردہ مجنون کردار تختہ پوستی بر دوش گرفتہ بجلقہ مجانین بر آمد
و در صحرای نارسیدہ مردم و دشت نادیدہ آدم طرح اقامت انداخت و تتمہ عمر از جام
عشق ہلاہل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سود و بر بستر اندوہ پہلو بہ پہلو غلطیدہ

بادل بریان و دیدهٔ گریان بموانست وحش بسر برد و تا نفس واپسین مرارت سکرات عنا رفت
دریافته نقد جان بنام دوست بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد شش جهت
اساس که بعث خانهٔ تزویر ست گرفتاران زرق و ریو خویش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل
نیاید و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران تنگ شرابانش بغیر لای نوش حیرت
نوش نکنند خنک کسی که عشوه‌اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماد ست
فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور — که هر که گرد بوی اختلاط ناشاد ست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریاد ست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم ببادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پائی راحله پای تحمل طاقت به گل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ
تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر آمده
بارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده
بپای خود رهگرا گردیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی
پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بجائی

که عزم رفتن آنجا کرده بودند.

ورغبتی به تمهید قواعد خود پرداختند از بهر آنکه نفسی تن را آسایش دهند از فرط تحرک انحراف و زیره
دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت
سیاحت حرکت شده بود نیز حرارتیکه در قوائم از فرط مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو
و ماندگی نیز بمفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار
بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته
گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که
درین امر عاری برآید دو دیگر را بر دوش برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فرا ز گرداند
هر سه رفیق درین باب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط ایفاء عهد برگشتند چون
بر طرف خاطر جوانان این سعی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این تسلسل بود نخست ماجرای
خود را بدین عنوان صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ ناری می پیوست سیر
گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر زر اجو جلد
تعقل بشری بر تابند از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان
بازو در جهد کشادند اصلاً تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد
اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و
متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوفت سر بسر حیرت تجارت جهان ابد شتافتند بیت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

از اتفاقات مشیت من بر لوحی
سلامت مانده از آنچنان مهلکه که یاد از روز بازپسین این دار حدثان میداد نجات یافتم
اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب می‌نمود هر لحظه قالب تهی میکردم باز
همی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از زورش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را بسان
صرصر هفت شبانه روز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از آن
محل دور تر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب مرگ جوش و سه چرخ زده یکبار فرو شد
و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ
حیرت فرو رفتم و اصلاً ره بجائی نبردم که در عین غرق ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم
و بطرفی نشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از آنجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس
از طی کثیر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان
صوب نهادم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار
و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب هیاکل غریب داشتند که اصلاً بمردم بلاد دیگر
مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه می یافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان
مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت محل منحرف گشته بگنبدی
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جا گزیده از دور بتماشای تماشا بندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از
دیدن آنها را بست نمی شد و دل از دست میرفت طره‌های مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و [illegible]

عنبرین لبسته همه ملاعبتان فتنه پرور چون غزالان نازگستر با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادو انگیز از چارسو شتافته باهم طرح لعب انداختند مثنوی

خرامان چون تذرو با تذروی | بقامت هر یکی آزاد سروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر | بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز | همه باریک بین و راست انداز

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاوس سان بال زرین گشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه و درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از ماء و طین حسن تخمیر یافتهٔ از جهت اضداد و اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات ست با فوجی که سر دفتر گروه نازنیست مرا بمؤانست و مصاحبت تو مخصوص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی دربند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت برجان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او قدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود در آن گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضهٔ روکش ارم چوترهٔ مرمر سپید چون کافور و مجلی چون سجنجل

باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنها پر از یاسمن سفید
درغایت دلکشی و دلکشائی که از رائحهٔ روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ بسکه
شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای سیم شگفت بسکه لولوها را
در سلک شمائیل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بی‌تکلف تو گوئی جن عفران خورده
و بخندهٔ قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صاف‌تر از جدول سیم با آمین ر ا
ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده و بر خلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای
چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام
ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در ان مکان فردوس
نشان درغایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق
کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل هرچه دل آرزو کردی بی‌تعب انتظار مهیا بسیار خست
و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوا بخش
ارغنون در هر گوشهٔ چمن بپای سرو و بید مجنون و شمیم کلالهٔ عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین
بدن و تلثیم غنچهٔ دهن آن رشک قمرهای سر حرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت
و امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع مانه اصلا
بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا
یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ صبر کوشیدم فائدهٔ نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور
آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت پرداختم چون دست استمداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود
درین باب استمداد همت او کردم پری پس از تمهید مراسم نوازش برسم کریمان بذل احسان نمود و اشعر و نو زاد چون

کوه تناور و چون نسیم تگاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منزل مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بر ان پری افسون جادو میدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راهنما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هواگیرا شد و راهی بسمت سما سر کرد و بمرتبه اوج گیرا گشت که پنداشتم بر جادهٔ کهکشان میپوید و از کشت زار سپهر خوید اخضر و از سنبله جو سبز می جوید مثنوی

زیر و بالای چون جهان دیدم	خویشتن را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده	سوی بالا دلم ندیده دلیر	زهره آن کرا که بیند زیر

ازین جهت حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون پر کاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی طرفه ترانیکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا السمت از ان گذشت و خنگ فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک می شگافت و از بیمش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسرعتی که دست صبا بسلسلهٔ کاکلش نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی بتخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس برخاک نشسته مراغه نمود بیکبار تغیری در ماهیتش رفته بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند

وکفچها را بر یکدیگر زدند صدای فشافش آن نهاد در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی بغلظت
چون قیر از دهان هر دو اژدهای مانی برآمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده
ظلمت فرو هشته اند از مشاهده چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باختم
دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان باد تکاپویه تند آغاز
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا بدستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون
آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست مثنوی

بانگ برزد که هان بگو چه کسی	با که داری چو باد همنفسی	چه کسی و چه نام خوانندت
وز کدامی مقام دانندت	سخت اینجا چگونه افتادی	کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیو است	شیر ز آشوب شان غریو است	بجز اصغای این نغمه

هوش ربا قالب تهی کردم و از بس همینا کی نیروی دل و توان تن باخته بسان
توده خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک بدین دشت اصلا اندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بجاده صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون و یولاخ بوضع عافیت و محل
امن اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس
جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون
لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافی و بر روی شگاف آسیاسنگی که آسیای
عالم سای سپهر با این همه عظمت با سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت
و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهیأتی هر چه منکرتر برآمد که از تصور صورتش

اندرون آن مو بر اندام ما راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بر دو انگشت گرفته بیکدست سنگ از روی
شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار
ساخت و خود برفت در آن شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده استخوان
نیم خایه به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده
بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دوچارش شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو سه کس را خام بخاید
و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها
بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استاد و
باد و بچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا منتظر صدا اجل نشستم
در حینیکه دیو قیرگون بدار شب چون آن شیرگیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بکردار بره گرفته
در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی چند از آن اساری
تناول نموده بخواب در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف
نیامد چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و بختی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ
تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته و فرصت
وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقار است زده و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهائی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و سر

هر دو سیخ آتشگون که پنداشتی شعلهٔ آذر دست بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری آوردم تا آنکه از
کاسهٔ حدقه آتش بادهٔ بصیرت بریخت از انجا بچستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از
صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
از نهاد عفریت بدنهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته در ان شگاف بهر سو دوید تا انتقام
از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس در گوشهٔ
شگاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد
آن کور بخت بعادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشی محبوس گشته بر در
نشست و گوسپند بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و برآن مراتب احتیاط پشت گوسپند
را مس کرده سر میداد من چون برینحال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود
بر پشت گرفته بسان چارپا دوتا گشتم و نرم تر قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری
بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلا متصور نبود
بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق کارساز معمورهٔ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاده مؤدی ساختم و در ان مکان منحوس زمانی آشنای تهاون بودن
از پردهٔ صواب خارج دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو سرشت شبا روز بیک و تیره
تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع و ناامیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراپیش خود نظرے
گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر اختلاجی
ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقاً گیاهے بود سفید چون کافور

که طائری برگ برگش را از هم شگافته و مانند نخ رشته آنرا باریک ساخته بر زمین سطح آشیانه ترتیب
داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک برنگی دیگر منکه سوخته آتش مخمصه بودم
بیضه ها را از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جلد
شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جای بدن بر رست و در کمتر فرصت
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت
برق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ خطوط شعاعی آشکار
میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از آنجا بپرواز آمدم بچاره آنکه
معموره بنظر درآید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدان سمت مائل
گشته آهسته فراز درختی که بفاصله کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور
بدیدند اما بسکه بشکل غریب هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته
بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان
راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بتقلیم مقصود
گردانیده قدم فرا ترک نهاد و تفنگ را محاذی من فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را از بر کند
و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زنهار دست ستم باستین تامل
درکش که نیم بشرم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغییر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پیدا آشته
رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر بر آمده از دور بدور آن درخت حلقه بست و تدبیر کشتن من بیگناه در افتاد

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت و جود او را از جملهٔ مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بمحبت خلاص خود از حال شمه ادهمت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معراگشته هراسان هراسان و یک مرد از آغاز تا انجام ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته تفصیل احوال مرا بعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان سایند تنگ وقت اخالی از خانهٔ تیره افراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان بمقام ادب بنغمهٔ دعا و ثنا خواندم احوال من عزیز از نهاد خلق برآمد و بدان تپه بر سرو قتم گرد آمدند کاز کثرت ازدحام زمینی هم مجال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره کشائی آرزو نفس همت گماشت بال و پر که رسته بود ریختن گرفت بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از آنچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق مداوا کرم رسیده نقاهت را بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سرکرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون نخواندن سرگذشت خود را با انیهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله‌سنجی و نکته‌رانی از نقص علیل مبرا بود گلگون زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید

حکایت رفیق دوم

از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غول آفسان اسیر و در پیچ حال از قید این سلسله سخت‌تر از حد رهائی یکسست

در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بجانب بازار شتافته سراسری میگشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بامری مشغوف کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیده عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شمیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نوا سر راهی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش افتاده که طره سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صباحی نهاده و نسیم نخستش که برگل شگفته نو مراغه میکرد و چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد و پستان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه شکسته هلالی لبانش قهوه بحریفان دل داده حباب میکرد و ابروی کجش راست روان جاده پرهیز را چون خط ترسا بسرگشتگی انداخته و کرشمه ستم نخستش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده مثنوی

سر تا قدمش کرشمه و ناز	وبیجز و نظاره گر مست
هم سرکش حسن و هم سرانداز	مجنون کنش پری فشانی
افگنده بدوش زلف چون شست	پرورده باب زندگانی

بعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکالیف دل نیوانه بصورت خار پهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده به پیاله گلو سوز منت تشنه ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت برانداختم و مصاحبت دوام سر برافراختم و در آن انجمن بذریعه تازه گان بسرنی راه مکالمت باز کردم و مجاوره و محاکات مساز گشتم بعلت عنایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه ملاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکالیف بعضی از اولیا همت بنخجیر زنی و صید افگنی معروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من

مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بجایی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته بجای پایان
و طشت گرم بر سر رسیده و تعب عطشستان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب
انداخت و رنج از بس بی آبی برنگ رنا فت بصد سعی از دهان مرگ جسته لب ز زوال بحوالی
شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده درختی بر آن سایه گسترده و میمونی در آن
بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که از آن خانه دم آبی بخورم اما بسکه از غلیان تعطش زبان چون مغز
مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز بکنم ناچار حذ رسی بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبا رو از اندرون بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و
توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم
درد مرا ختم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از
منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بذل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد و چون دید که لالهٔ زخم که از فرط عطشستان دل پژمان شده بود از ترشح سحاب نوازش طراوت
تازه گرفت بار دیگر آسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونی ست که با وجود
پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای جهرش را بست بلند مینا رسیده و صیت حسنش گریبان و
پردهٔ پندار زهره بگردارد این گل دریده با اینهمه سنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است
و خوان سالار همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی حرارت
آفتاب بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل بر
مراد خوری همانا از سائر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی بر آمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته
نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی دوست که با سلسلهٔ جسمانی و اکتساب

امور شهوانی بهانه جو نشت برآنم داشت که بارگی را بکنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکده خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طره سنبل تار تار میشد و دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم ستمش چون بهرام خنجرکش ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگر خونریزی غشوه اش بسان فلک مائل بفتنه انگیزی مثنوی

بشوخی که بغمزه کینه سفتی زیکی هزار سینه

آهو چشمی بهر زمانی گشتی بکرشمه جانی

آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرهائیکه در حوصله تبیین نگنجد مهروار برو زا آورده دوش بدوشم بنشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم و هر دو ساعد بر میانش کمروار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از لبس و قار قطب وار برجا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین بشکست و لولو لالا درون درجک زرین پیوست من از خامی درین سودا سر مایه درباختم و آواز بختگی همه سیماب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی ست و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر زمین نه پذیرفته بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در بوزینه من سپهر داد عیشم را سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصر عه چون غم ناخوانده حاضر شوم روتی درغایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوشش زد که خانه خدا گردنش را چون جعد بانو بشکنا و مانند مرگ ناگهان در رسید

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه‌ی ارزو و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم ازین سپنجی سرای زند و بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون روم نه جای آنکه زمانی بگوشهٔ تواری در شوم آری نوش فلک آلوده بصد نیش ست و شهد روزگار آمیختهٔ بهزاران شرنگ هرکرا نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نالش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم مینا گون سراسر دردست و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضهٔ منقلب نگردند مثنوی

دوران فلک که بی مدارست / زو گاه خزان وگه بهارست
این باده که روزگار دارد / یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد بدست و هم در / گر شیشه تهی کند گهی پر
سیلاب غمست در سرورش / طوفان بلاست در تنورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران درآمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب یاس صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب روائح ثبات کدوی بمغز بریک محل از غرقاب فرا گرفته بجهت انکشاف کردش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و هم دران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور ناملائم نگردم شعر

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

قضارا کدو ازانجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد منکه
در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب روانی
بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد از آن آب برون
جسته بصد سعی خود را از آنچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب
منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش
تردامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود
بدکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات
شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت و انحراف از
مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت از آنجا که دلدوستان را از
ذکر عیش احباب بواسطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت کامرانی
دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمجلس چنین آری خالی از تفقدات نخواهد بود
من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشته حزم که با سر عافیت و
سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط ست از دست داده صورت ماجرا بی کم و کاست بر صفحهٔ
علانیه نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ تبیان ثبت نمودم در صورت
جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت
عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسون و
فسوس بسیارست و در کاسهٔ سپهر آبهای شر و شور برون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفتهٔ
خدانخش گرد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار نزد یکدیگر باده دوستکامی بپیموده آید و اگر این بزم دولت

بلکه از حراان این مخلص بی زیب رنگ سخن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت سبب
نیست اگر آیین احبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپر نمی همانا بر دل غربت
غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم ❊ چون خاطرش عزیز بود
اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بر نمایش روان
گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دوشین قرب و جوار بود بدل گفتم اگر اتفاقات
بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش
در آن بیک خم جوشیده اینست قضا را این عزیز را نشست بران سو متوجه گشته
بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خرے
وریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه بپاے
خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو آمد گره بست و هوش
از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای واے من و عقل من تسبیح خود بپای دار
بشتافتم و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود
تدبیرات بیچ چون جو پای کمیت تقارن صواب نمی افتاد و از اندیشها من ساهی
ختلی روزنه بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ
کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب آن برگ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکر چشم حیرت
بر نقش گلیم دوخته بگرداب شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر
گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
نا رزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلاح طرفی از آن نمی بستم بلی ازینجاست که و الا خردان
هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشور خرد بی آنکه باطراف معامله بر آیند و بر صورت مآل نظری

گبارند مافی الضمیر خود را بمجلس در میان نهند و بے اقامت رسوم حزم و اقتفای سر رشته حفاظت بارتکاب امری شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که ناچخ سخن باصابت رای صائب برآماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بربان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بغایت لاریب قابل

تحسین و سزاوار آفرین گردد مثنوی	تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست	رخنه برون شدنش کن درست	بازرگان پسر باراده آن که

نخست من روستا منش را از زبان خود باقرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل و رکتمانش نهاده ثمره کردار حسنه بر روزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمده از هر دری سخن را آنزه ناگرفته بر سبیل استغراب بر ماجرایم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان طلیعهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی بکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را به تبیین دادم چون سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه برکرد و من در آب فرو نشستم درین محل فراستی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب برآی منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهار زدادم و از جهت بی گم گردن نعل واژون بسته گفتم که درین اثنا

چشمم از خواب بیدار شد شعر بیت	هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم ندارے ثانی	از شنیدن بازرگان پسر یکباره بلجه حیرت فرو شده

گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری ای جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا به محل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخطه که در بطانه اش صورت تراکم داشت

در راست گفته اند بیت ☆ زن بے شوهر نمی ماند + و گر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند

تشنه پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت
مرعی داشته مرخص گردانید چون ازان مهلکه نجات یافته سالماً بخانهٔ خود پیوستم و مراتب شکر الهی
که مفتح ابواب بهای و مسبب اسباب جاست درخور مجال انسانی مؤدی ساختم و بیک
کرشمهٔ تجرد باریک بین که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رائحهٔ سلامت بمشام جان
یافتم بیغائله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان دولت و کامجویان نزهت
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران وفور آب
و تاب جرئت گذرانیده از رنگ و بوئش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت
سخن بهرهٔ ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سفید
روزگار بسر برده لیل و نهار آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو بهره را مقرر بعد اخری
بدوش برداشته بمحل نزول فرود آورد اتفاقاً دختر سرآرای آن شهر از منظر مشاهدهٔ انجال غریب
نموده هر سه تن را بپای ورش خواند پس از امضای مراسم پژوهش بر کیفیت واقعه وقوف یافته
بران گروه بیخرد خطاب نمود که ای ساده مردان این دار انقلاب که بازیچه سرائیست شست
اساسش عرض مقتضی آنست که بشتابندگان صحنش هر لحظه صد پیکر نو انجب و نماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید و این پیر چنبر دوار پرنگار را غیر ازین کار نه که بر سر خاکساران عالم سفلی
سقفهای از رستان بشکند و داستانی از نیرنگی خویش بباد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکهٔ سپهر دو رنگ ناچه روشناده و تغیرات و شمع لت از صلای
کاسه وارون چرخ اینهمه بی بهره چراست منکه گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی
سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش جان عالم رسیده که هنوز
گنبد دماغم ازان پر صداست آن مرد بیمغز گفتهای خسرو شیرین دهان گنبد مینا سپلو

کردمی بی صدای قهر تو باشد من مردکشا در رزم عمر بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام و دمه ها
بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ حالم جز بزرهٔ ترهات نکشته و سبد وقتم از نوادر هفت کشت
سپهر همچنان تهی مانده امیدوار از عنایت توقع چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرای فرخجام
خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول
موصول ساخته بندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطرز آتی بیان بیاراست

حکایت

درهنگامیکه از قیود تکالیف شرعی ورستی چون سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و
گلبن فطرتم از غوغای بلبل مشتان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته و تاج
دوشیزگی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منزل
خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهرسو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله آساش چون سنبل سبطا آگاه تکلم
از طبلهٔ یاقوت در ثنا هموار در دامن پیر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبح رویان
چمن انگیختی چشم عربده جویش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در چینش گشتم و در پیش لوای
جهان گشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین نمط بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ
حال پدیدار شد و دایه که دانای طلسم گنج مزاجم بود و در گاه و بیگاه مصاحب و دمساز
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بگرد تفحص برآمد و تملق ولابه گری در قعر بحر ضمیرم
غوص کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
نه زیبد و لبسان سبزه در خاک غلطیدن نه سزد زنهار بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر
مشکن و بسایهٔ آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر
مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان
صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون
بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته
بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را بسکه وحشی طبع بود رام
خود ساخته بهنگام فرصت بلباس خران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بیغالهٔ کلف
حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من
در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم
عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره تیسر نچیده بود و دل از
لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش
بر آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد نیز ناکامی ریخت مثنوی

کهن چرخ شعبده‌باز نیست — بی آزار هردم حیله‌ساز نیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند — برد آخر ز نومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامش از دور — کند آخر ز ناکامیش رنجور

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله‌گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان معروف
است از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میپژمراند
بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن
یوسف کنعان دلبری عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون قفس تاریک بود زندانی

گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه برخلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت
و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخته تا هنگام غروب مهر بر سریر
دولت تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از انکه خرم شاهی از شمعهای
کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش
شتافت کنیزان خاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر
گردیده بمنزل و مکان خود فرا رفتند منکه لبسان عود بر شعله بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها
ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که تبدل از حرم او بر دارد و شبستان میرا بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در ان
حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده عشق خام خون معشوق
برگردن بست شوق در ضمیرم افسرده شد گمش از دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد جانکی آن
خوشخرام ریاض جنت را از ان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از همین هراسان
گشته جادهٔ چاره گم کرد از انجا که هدایت حسن از حمق نا تجربه کاری مورث خجالت میهمان رای نا صواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدارخانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو
از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی تجاوز گشته و دندان درازش
چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشت موئی خرس را در انفعال کشیده و زشت روئی
گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبهٔ اگر بر رخش نقطهٔ قیر میزدی [illegible]
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد در پیش چون صفیر هزار

در جنب فرهاد جبار صورت بیگرفت بمشابهٔ اغراق و غائله طلعت فیلی بی خرطوم گاوی بی شاخ
بود این بیت در شان و صادق آید شعر

بسر خرمن بیکر دیو هیبت کرگدن گردن	شتر لب عجل شغل خوک دندان خرس پیشانی

نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی
ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم
اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان پیشکی زیر بالیش نهاده
سر خجالت به پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن
شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو
درباختم بمرتبه که هر که چهره را میدید گمان می برد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رنگ
خویش بر بالیش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود
مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز
کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نالائق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای
تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشهٔ
ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال
مطلوب است دل بدست آر و منصب خسروی و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده
سر بچنبر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی
در هم خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن
سیه گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شوم مش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و
مانند زاغ بر طاق چمن جاگیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایهٔ عرض بلا انکساف پذیرفت
و غنچهٔ ناشگفتهٔ گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز

که از جور فلک جفا پیشه چه تیشه‌ها جان شگاف برفرق خرسندیم رسید و از ناشسلم زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا
بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر وی بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که بضرب منقار
زاغ فگار گردد از جفا چه بیند امی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر از آن بودی که آن عفریت چهره
لب بر لبم مینهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی بهتر از آن بودی که آن
دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید بقاصد بار
بدارم کشید سخن کوتاه آنچه بنا بایست از آن بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را بلا از موذم از خون
بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام چون آن
بکام دل حاصل کرد بر خاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در
کانون خاطرم این آتش غم بچیده بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی
نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی از این بیداد نزد دایه شکایت بردم
و بجهت هلاک النماس موهوم و دایه بآیین دانائی بکمین گاه تدبیر متر صد فرصت نشسته روزی
بمساعدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس
ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک
گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه
کردم که صاحب معامله چون سر حقهٔ مهر و نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب
پژوهش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که
پنداشتی مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سواد برداشته
پیدا کرده بتربیت او توجه مبذول داشتم و در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن نشاط
را از میان زبادهٔ در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشهٔ فرار فتم و آن دختر

آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و خلعت شاہانه مرتب گردانیده بجاے خود فرستادم شاه
من اصلاً شبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوهٔ آشیان
جمال حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته بحظ از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید
پس بمنقار زنی پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهر گون در صدف سمین فرو ریخت چون دانستم که
افسونم بار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده
بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رود از آن طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار
بر آن سو شتافتند دران هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق
بجایکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب شده
طائر جانش باشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش گشته بود از
حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ هاے هاے برداشت و دست تغابن بر یکدیگر زد
در اثنای انحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین بے طاقتی بے محل
مبرا شده خود را گرد آر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خرد ور نباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی
ساخته من بهمین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود
یافته بر چار بالش عیش و کامرانی متربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسر آرا بانو

از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان باز

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و ترازندهٔ چمن و سخن از این باغ کهن چنین بزم پیرایان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو سرابستان سلطانی نونهال آب و گل جهانبانی شمشاد وش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته لبش آتش نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلوده شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبهٔ وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی **فرد**

بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرمودی قضا را بسبب خبث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از این معنی پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بر آستین جانش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از رنود اوباش مادر آزار از پدر بیزار را که از نور فطرت هر یک صدگونه طوفان فتنه جوشانست **مثنوی**

چشم هنربین ز یکی باد برست	جز خلل و عیب ندانند جست
باد شوند ار بچراغی رسند	دود شوند ار بدماغی رسند

بمصاحبت مختص گردانیده برهنمونی ناصواب آنها بخواهد

که نوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال
خود بدوزد و هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از آیین
بخردی و هوشیاری نیست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و
شهریاری من بمقتضای غیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه بحدت متغیر شده
و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داده و بکردار بیدولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار پرورده و محشور بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام
محن از رفاقت پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت
و لواحق دولت و نعمت همراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحادی چیده بمحبت پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات
داشت و نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین
مرافقت موافقت نموده عنقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد
پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد و راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی رنج احلاء عیشت در نیمه راه از پا در آمدند این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشاء بزرگی النقای عجز و افتقار یار رفقاے وفا کیش پسندید از ین بیچ مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تألم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامگار مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان اخلاص سرشت تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان متعهد روزی بندگان ست در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در تیه خجال نومیدی اندازد و در ماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یکے بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرا این قسم اشیاء کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشاے سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بسبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزود ترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط در میان ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکے ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقا در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح بیت انداخته بقاعدهٔ مستمره احیاء مراسم پاس مینمودند چون نوبت نگهبانی پاسبانی بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب

ودناءت طبع وآبیارت ذات حقوق نمک و انقول رفاقت اصلاً منظور نداشته حروف مروت را از
حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاس آدمی را بطریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از میان هوشمند ناشایسته
بربود و از روی جوهر و بدگوهری بجایش چار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل
گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام بگرای ترود گردیده در قطع مسافت لوازم اتحاد
بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بعد جهد خود راه بدان شهر
دلکشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار رسم پیشکش
بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه بدنمائش بر آمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر
در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلاً زبان بر آشنائی
بحر چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین اغماض ملحوظ گردانید و از پیشک پردهٔ اعتبار همرابان جنا
نمودن بحسب صلاح صواب دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی آدمی پرسش جو خواست باز دارد
اما هوشمند احتمال آن تهمهٔ عین فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت
که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت را بمثابه چهار عنصر یم دایر ست
خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و شرک مذهب دانائی
است و بنده خود معبوق ست درین صورت بینه نقل باریک بین دامن حال یکی
ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح اعمال ست پاک نمواند بود اگر
باقامت رسوم پژوهش و ابراز مراتب باز پرسس اجتهاد می رود هر آینه مقرون
بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آن چنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر ماست غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار از انجا که
بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را بحقر گرفت این جسر و دیرا

نامه مختصر انکاشته ازین راه برروی اصحاب ابواب منت گشادن وبستیزه وشدت زیر بار باز پرس
کشیدن آن مباین طریقه مروت ومنافی آئین همت دیده دربیتاب شیوه مساهلت ورسم مداهنت
مرعی داشته از بهر ستر عیب نقاذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد وکرانی
نمودن پسندیده پای صبر در دامن صبر وسکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده تحمل بار کرم و
عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش
کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرع بمسابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست
در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل
هیچ دعوی احسن انصرام نپذیرد وامر سرقت خود هیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت منزاد یافت وفایده وقت بغایت تنگ
دیده از جهت تعلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود
بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنی ست در غایت زیرکی ودانائی وبرسائی فهم و
فراست معروف وبکمال حدس وفرهنگ موصوف مثنوی

زنی کاردانست بسیار هوش — فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
فرود آرد از آسمان ماه را — ز قعر زمین بر کشد چاه را
بخوبی چه گویم پری پیکری — پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب

سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او
برده در حل سر زلف معشوق مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو
بکفایت رسد هلا بشتاب وقضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت مردانه سیرت
رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ
دانشور شتافته نگار مطلب را در مضمار عرض تاخت آن فرخنده بار عصمت چون

برکیفیت حال واقع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته مرةً بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته تخت کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن سلیمان هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بکمال زینت و فر جلوس نموده و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شکرینش داشتند و فرهاد و شش نفیهٔ جمالش نموده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میبافتند کامگار را در خور عزت در صدر مجلس جا داد و باحضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری گرمجوشی را بآئین والا فطرتان عالی نفس بتقدیم رسانید کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنعه پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته بخلع بالطبع با کامگار توجه آورد و از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سرکلاوهٔ مدعا واکرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد

حکایت

آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته به تکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دراز و اوان ممتد رسمی مقرر استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت پامالکان سلسلهٔ ربیع و بهار است ستارهٔ عرائس خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سرخنهای

چمان و خرامان میگشتند اتفاقاً بدین ستوده زنان شهر بسان طاوس زرین بزیور و زر خود را زینت
داده و هر هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ هنگامه
در باب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر ازان خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ
های و هوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تمنا گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال از خانه بر آمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضا را
در آن کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه
عصمت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی ازان دو تن بگوشهٔ واقع شده
در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج
برداشته نازنین نگارین را در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه بر آمده یا
دُر دستیست از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک
مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن
ماه آسمان جلال لیسان شهنشاه تمکین ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم بار
عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجستجوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج و کنار میگردید
ناگاه درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه
بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از زمین بر گرفته داشت و از گرد و خاک پاک کرده بزانو نهاد و آن شهید
دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود
خود را جمع نتوانست و رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمار پرسی گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال پریشانش
شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

ابروکمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته نظم

جور چشمی کشیده ام که مپرس زهر عشقی چشیده ام که مپرس گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس آنچنان در هوای خاک درش میرود آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم بخشای و بر روز و دل پریشانم دریاوری بکشای که یاران صادق
بهنگام ورود شداید تیمار خورند و بگاه درماندگی بر چاره گری برآیند یار بنوازش از آنجا که نقد
خلّت از غش فتور منزه داشت بجز دآگهی برین حال همّت بروای کامش مقصور گردانیده گفت
ایعزیزام و در این جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برآیی و سر بهر
آفاق و عالم بپیمایی چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و
وفا و اسکندر آیینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و
سلیمان وار اسم اعظم دوستی بنقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کارت چو
باد گرد عالم برآیم و تار انچه امید بمشام جانت نرسد دمی از جانفرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر
آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان بازگوی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست
کرده جستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بقلم
نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً این جوان در فن چهره کشائی و علم صورت طرازی کوس
لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار
برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال اختر جبینی که از زبان آن شیفته دل سوخته جان اصغا
کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت بنشته و نقشبند ارادت بنگارش
آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون
طلعت جمال یار دیگر بار پیدا دید بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

برافتاد و رفیق چاره ساز از انکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون
حیران برخاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خردور تخالج شبهه نادرستی از خاطر بیرون
انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی دران شبهه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب
گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری
برخود راست کرد و بعنوان قلندران بی سروبن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی بتفحص برآمد
و در هر چمن بهوای آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید بمشام جان
نیافت لاجرم از انجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده برجادهٔ طلب شتابان گشت و
به بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم
تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان برنتابد بتقدیم رسانید و زنان پرکار را که تکمیل
این فن سعی بکار برده بسرحد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرایس قصورنشین
و مساکن مستورات نشیمنهای مختفی آگهی جست قضا را از هیچ دردیدهٔ تمنایش کحل الجواهر امید
تکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی باد بمشت پیموده آخر با هزاران
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست
و دران روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب بلقای لیلای خویش چشم انتظار بر آتش
باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز نداشته
نخست بمنزل خود درآمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم برفتن کاشانه درون مجال
نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهادهٔ خودش بود رفت و بکردار خاکنشینان کوی غربت
بی آنکه بجهت فرشی دلش بتمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادر بر سر کشیده

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق
بر اورنگ جنون جلوس فرموده از انجا که در آیین مروت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه
بخانه رسد و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد
بچاره جویی یار گرد عالم بر آمده در هیولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین تنگ
در مهمانخانه بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن این معنی را بس
عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده
پیامهای نازآلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قاصد بلابهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظاً بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان
بانو زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از انجا که رسول در ادای پیام مجبورست بحکم زور گستاخی
میرود که ای بیخبر از آیین زناشویی و محروم از تلذذ کدخدایی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی
اینچه وحشی منشی و بیگانه خوییست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن
و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشویی چه لست و حلاوت آغوش کشی چسانست
نخست آنچنان بی‌مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بروز اول
بآتش حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زبان قبایل و عشایر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی اینهمه
آهن دلی و سخت رویی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که
تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی هیچ مگو که خدا چون پسندد و جوابی
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده سخنانش را

چون باد بی وزن گرفت دایه ازبی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال
برداشته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته
قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد
دریای شوق بدل جوش زد و نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خجستهٔ دل
بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چیزیکه بگرد عالم بر آمده و در راه جستجویش پای زانو سوده
بود بیرنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان البدیع یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش
او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از
پیشگاه قوه بساحت فعل فائز میگردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت اساس کاخ
غیرت که از مه مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بیحمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را
بهجران اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد
نمی پسندند و از دایرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بناقابلی و بیحمیتی علم میگردد بهر طریق از آئین وفا
و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت و داد است گذشتن کفر ملت آشنائی و ترک مذهب
معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تودد مردانه همت
ثبات قدم ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت نیندیشیده بجابازه در پیش زن نقاب
از روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از

بهفت اقلیم پرکار زرنگاری بر صفحهٔ صندل گون عبرا اصلاح خط محبت حسن رقم نیبا بر مراد و نیست
که اگر زمانه زخم غمی بر تنش میزند از جان بینوایم ناله بگوشش نا هید میرسد دهقان جهان در مزرع کم
دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم با مرازل از چمن خاطرش سر بر آورده بدارم کشا وزرا ارادت
بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ فالق الحب والنوی در شان جلالش بر منبرهٔ پایهٔ بلند آوازه است
یک دانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلاقیش
گنبد خضرا پر از صدا ست یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب نداخته از اتفاقات تقدیر عشق
قوی دست سرپنجهٔ دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و
خلت کامل بر آنم داشت که از بهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز
خان و مان رها کردم و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم قضارا مطلوبش تو بودی و مرهم
ناسور دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم رخنه
خلل مپسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد بر پشت خجل نسازی یعنی یکی بنور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو
قامت شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان
حمیت گسل ناموس گسار چون طره بر خود به پیچید والتماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده
از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول معرکهٔ ناموس در آن آنچه
اندیشهٔ ناصواب ست که در بطانهٔ تو مزمن گشته و آنچه خیال خرد سوز ست که در مخیلهٔ تو جا کرده است
همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه نیبد
نه دستار و در دست یاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت
شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا

در کدام دین و مذهب
یا در کدام کتاب

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه اینست که از زمرهٔ مردان بر افتی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین
محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خرسند بودن هم از جهت
آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان الاهمت نگسلد و از حلقهٔ ارباب
غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زنهار ازین اندیشهٔ فاسد پهلو تهی
کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن
یکتای جهان یکرنگی و یکتاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نو نهال بهار عفت ذره ذره
تنم فدای سخنان جان نوازت باد مرحمی که بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی
سزاوار ترین نقش لوح دل مردان غیرت کیش است نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من
مجنون بادیهٔ محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر مو
سود ندارد هیهات سر گشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان آشنائی جهان را از شماتت
دشمنان چه باک فرد گرچه بد نامیست نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را تو که محکوم فرمانی دریناب این همه
چون و چرا از بهر د غیر از انقیاد حرفی نسزد بلا بشتاب رخت تازه بر خود راست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر
عشاق که آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته بر گیر تا بقانون نیکو دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین زند از پردهٔ
حجاب آمده نغمهٔ دلبری را ساز و کمانچهٔ ابروان محبت نواز را با هنگ است و آن راه دلداری را آشناسان مقام
محبوبی بنواز که زیاده برین آئین دوستی تعطیل گنجد بیت برخیز و روی عزم بکار صواب کن کز دور فلک درنگ ندارد
شتاب کن آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت و
سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و نظارهٔ
شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب نیت توجه بر گماشت و بر تصور دلبران جم دراهم همت کرده

نشان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه بآسمان بر رفته یا آن که رنگ آمیز بزم شاهد هستی چهره جمال خویش
رنگین ساخته غنچه دهان را چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشیده و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر
براه خانه عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه ع
منزل مجنون در صحرا خوش ست ۞ از آبادی دور بود قضا را اشتباهی چند از لئیمان که در کمین راهزنی
نشسته انتظار روزی از مائده غیب می بردند و آرزومند نواله تاراج از خوان یغما نهاده بوده چشم کرم از خوان سالار دهر
داشته گوش بآواز صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته
پیرامونش حلقه بستند و بر حاملان هودج بشیوه طراری نعره نهیب زدند و دریدان نهب غارت کیسهای نیاز
نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد افسون انائی بر آن گروه ناحق شناس دمیده
گفت ای جوانمردان فلک همت خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور و
حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آیین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری آن ستمزده
نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند زن چون فرصت
یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق بازگفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش
بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شیء زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه
تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه سریعتر نجح عروس
التماس زن را بجناح اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود تا سالماً و غانماً از آن محل مخوف بر آمده بخدمت
مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که پس از سرگشتگی بادیه طلب نقطه متمنی چون پرکار جانان از مرکز
راستی انحراف ورزیده بود نقش چون نی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی
برو طاری گشت که جسد تهی را با امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه با یاری
احسان باز گشت زر از تمنا نیش بآب زلال امید سیرابی گرفت بمیامن توجه رفیق شفیق بر جای بالش کامرانی مربع نشست آری

درین دیار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و دو زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خوشا کسی که چنین دولتی بچنگ آورد و برین نعمت سترگ سپاس یاری است

مثنوی

آن نفسی اگر ز کون غم سست است	یاری یاران ز دمی محکم است
غم مخور ای دوست چو غمخوار هست	گردن غم بشکن اگر یار هست
هست یاری همه را ناگزیر	خاصه زیاری که بود دستگیر

القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرینش مترصد شکر خنده گشت زن خرد مند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمائلش و شاخ بپرواز آمد و را ابنای این حال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلخ تراز موئیه اهل مصیبت جوان از روی تفرس در یافت که اینهمه لشت چشم نازک کردن و لب بسر زلف صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن این نازنین گل اندام کاخبر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بیچیزی باشد بلکه بزبان ابرو کج سخن راست همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش می باید **بیت** خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست * جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب هوس باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای راز گشته از راه حقیقت در پرده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دائره تشویر غیرت مانده بواسطه عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفا کیش نهاده خوشی خلاف آن از هر جنس بر آورد **بیت** چه نیکو متاعیست کار آگهی * کزین نقد عالم مبادا تهی * ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی بکمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانو براد عصمت الجواهر تی کرده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بسبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مخصوص فرمود زن چون بدار القرار زندان سید لوار گریبان در انفاء عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست تسلیم حرامیان نمود سر گروه آن طائفه بر سر انجام از مر روحیکه

در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بدو ارزانی داشته متعهد قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات
و طریق سلامت بروی ایشان مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان
چون سخن بپایان رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت یار عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
مقدم داشت و بر عصمت آن زن در اقصا غایت آفرینها گفته برخاست نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت
خردور همین حکایت را از نو آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه مروت و احسان
عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسید
بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون افسانه گو سخن را بدین جا رسانید که دزدان زن را بشرط مراجعت بهرچه
زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز با تمامی حکایت
نرسیده گفت زهی مستی نادان بجز دزد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن و شوهر را
عالی فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه زودی پا از دل بیرون افکندن مغاره بتکلف از
حاضر نما اکنون شایسته بجز دزدی نیست که بیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد کار برسوائی منجر گردد
لعلها را باید تسلیم کرد تا تحویل حضور نموده آید و حسن زنی ام مرتبت از روی عرض احتلا بلنگ را بموگیری سند
نشوم و پردهٔ غیرت مردم ندریم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبلهٔ پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی
حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چار قطعه را بنهانی دران طبله بنهد از ذره گر خبر رهبر راستی
راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت در حینیکه
رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده هر چهار رفیق بر در آن پاک
دامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال بحد غایت شگفتگی تعهد
پاسخ نموده گفت ازانجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانی است امشب افسانهٔ آن دو یار کامل عیار

بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آن عزیزان سیده این دیار اند درین باب
زیاده برین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل ست از جمله لعلها که درین طبلهاست
بیرنج کشمکش و تعب دو بدل سوداگری که از ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبلها نگاه کرد لعلها خود از فرزانه
همه یافت فی الحال تصرف درآورد و بر فهم و ذکاوت و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مرد ایشم فرخنده دل
تحسینها گفته مقتضی المرام مراجعت نموده و ز آن شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن
گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند
جوهرشناسان آنجهان جنس بیش بها در دست چنین غربت زده که ذل کربت غبار فقر بر جبینش پیدا بود مناسب ندانسته
منسوب بدزدی کردند بیدرنگ جلادان کینجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی چند بند بر دست
و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پشته سرقتش حجت کرده در جرگه سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند
شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها
بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند در آن جا راستان راستی را وسیله رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن آواز دیار پدر بغدر دستور بعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف
باریافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانبان که از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در پژوهش دیده
بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته بود شدت پنهانی شعله مهرش در دل نزده از بیچارگی میسوخت
و با حرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده
چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف
یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب دریای
شوق که در سینه عشق آگین افسر آرا بانو تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت بطغیان کشیده و مکتر ایام

کار بجانی رسانید که عنقریب اساس هستی او را سیل فنا دهد پادشاه بنا بر ضرورت این امر از نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته درین باب انجمنی بیاراست مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای بالغ خرد پس از فراوان تگاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر ابانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند پادشاه به مصلحت دید خیر اندیشان صائب رای در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طرب ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف همنا لحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مراد جفت نشانده بآبیاری مراد سیراب دانید کامگار چون بمدد گاری بخت بلند آنجنان لاله رخ کاز بوی ریاحین طره اش مشام جان نشاء شراب بجانی میافت همخوابه دید دماغ وقتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبهٔ کامل برداشت هوشمند را باندازهٔ اخلاص و رسوخ وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع برو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و در بیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیمدردی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت دانان درد و صاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام مبین ریخته دماغ اولوالالباب چنان خوشی آگین ساخته اند که در ولایت

رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنا و رنگ رایان سلف دل برا اسیر طرهٔ مشک رنگ
نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزالان چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای اشتیاقش
سراسیمه میدوید و بموی انجه زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار خون می بست
مانند صبا بسر و پا میگردید چون تگاپویش در بیدای طلب بتطویل انجامید هنگامهٔ سودائیش در چار بازار
جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشق او بسان بوی مشک فاش گردید اهل انهار پردهٔ این راز
در خدمت پدران پرده در پرهیزگاران و پدر مرزبان درین بغایت متامل گشته بجهت اطفاء این نایره
ناموس سعی همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت
وزرای صحیح اشکال رای ملک مصیبت ندیده هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند
ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سراگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات و ایام دولت را
بتهیهٔ اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش
چون کج کلب زینت افزای گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از کثرت
سپاه و وسعت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد و با همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاشرت مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسر ناز
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین روزگار خویش برده و بزیرکی و دانائی در زمرهٔ
اناث منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط کشت گون سپهر مات میکرد
و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی گره می بست گل چمن به پیش چهرهٔ بهار فریب
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشهٔ نور میچید
و صیت کمالش از پایهٔ ثری تا به ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی

نموشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده **مثنوی**

بزیر مقنعه صاحب کلاهی	شب افروزی چو مهتاب جوانی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

پری دختی پری بگذار ماهی
سیه چشمی چو آب زندگانی

بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و نعیم وفراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بطره آتش نثار کرده بار بار تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترحمش در ساحت سپهر مساحت مشکوی علی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش شکرتر از هم دانسته باهر دو خرسند بل نیازمند می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال در سر و ناز بشیوه حسن و ناز کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خداقامت شمشاد رشک است نکرد از انجا که مزاج دهر پیوسته انقلابست سرور سریرآرای هند باوجود رخصت در آنوقت این ادا را شنیع و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبارآلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت درباب استحقاق خود کرا نیمه استغنا و اسکبار را درخور آید بر بهانی باید نمود والا از سیاست قهرمان این نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل انجهت تصدیق این دعوی درسرع انصاف حسن والا دفهم رسا من دو گواه صادق بندست نخست خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فایق تری بدست آورد آنگاه بدین جرم مواخذه کند بیت دریغ ست روا زکسی تافتن * که دیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضا انصاف دران حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده هماندم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهرچه دست دهد پری تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود پرداز خرد تهی

فائق آید بدست آرد والا مسند دستوری تهی کرده دیگری بر منصب والای وزارت بنوازد وزیر بحکم
ضرورت تهیهٔ اسباب بکوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده
پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرده و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پا تازانو بسود پس از مدت
دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان
بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاق
حسنه در آن روز لاله رخ بسبیل سیر متوجه صحرا بود دستور برگذرش برابر افتاد سروی دید بعید درجه
سرفراز تر از سرو ناز جویبار حسن سر کشیده از آنجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده
صورت حال معروض داشت خلیفه در آن ساعت وزیر را بسامانی که درخور شان خسروی باشد بعنوان
رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ بزبانی او خواست وزیر چون در یجا
رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را تلقی باجابت ننساخته باختلاف دین و آئین بر عدم قبول
حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری باصلاح
نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور جهت قهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بر چگونگی حالات اطلاع داد
خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بمذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات
شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکار جو و دلاوران کینه خواه را بآئین سپهداران
نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سمت حرکت نمود
مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده
و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به پناه قلعهٔ قائم دل قوی کرده بآئین
قلعه نشینان بآلات حرب و فوز دست اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را به تکمیل
لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از محکم ساخت برج و باره امر افتتاح دراز کشید عاجل صورت نپذیرفت و هم در

عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از غم اضطراب بی توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ
دیگر دستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبهٔ ایست
از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون زیرد در خدمت مرزبان
رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواص که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصور قریب لاله رخ واقع بود در آمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا
لاله رخ از غرفه سر برکشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ
خورشید منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم
برگرفت و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً همدرین نیز وزیر
بدستور نخست از گل مراد رایحهٔ بمشام توقع نیافته از انجا مراجعت نموده خواص درین محل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی شرگشت و وزیر ازین معنی بغایت منشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش ازین که جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید
خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت
و سر رشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب است سیماگروه گردون شکوه سلاطین که روشناس
عالم اند گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در
جرگهٔ خادمانش بنهفته همراه شتافت پس از وصول بپایگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه
مترصد طلوع ماه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلاً از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی دران برکه سر از آب برکشیده محاذی گیتی خداشناس کرد خلیفه بحکم دل راهبر تماشای
شناهی ماهی ساخته خاطر را از تخالج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رؤیت ماه سپهر محبوبی در کل

پرداخت و تا ماهی از انجا بر آید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی
دانه دانه از ان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور
کودکان لعب کوش این معنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک خیره
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هرو کودک منشان روزگار را زودرس بلا در
گردن می پیچد القصه در حالیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب بلا فریب بوده برخی از
اوقات شریف طلو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب
کرده نهانی بزیر آمد و آهسته بر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از فراستیکه داشت پی بحقیقت
برده از روی تفرس راه نهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته و مسلک
بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسر حد یقین رسد لهذا سلک مروارید
از گلوی خود گسیخته دانه هایش از سلک بیرون کشید و بجز دانکه شاه دریادل مروارید ها را بآب انداخته
چون باد تهیدست گشت چاره مروارید خود را از پس سر بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب نگرفت و لآلی پرستار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود را دانه دانه در آب
کاشت و غریب آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایه او بازیست بطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد این نوبت آن چالاک خرام عرصه
فراست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای خام کار و ای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سست رائی و
خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوندی من برانگیخته که از کید و رقش گنبد
آبگون از دیده مردم ناپدید است میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بختیاری را که پرورده
صدف عصمت است جبرا بربائی حاشا بیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبه غریب انگیخت
که چون تو شاهی بکشت فرزی است چو من دانائی مات گشت هیهات ای میر کبیر از بیخردی در بر چه کار کردی

و بنخجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی **بیت**

ورا خواندی خود بدام آمدی
چو نظر پخته تر کن که خام آمدی

چه خلیفه از رو داد چنین حال بنگر بمطرح حیرت در افتاد و ساز بوالهوسی را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت در آن کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بینوا را با چنان حضرت فلک فرسا چه نسبت و سها گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست چه بدین تهمت نسبت کنی و تو با این همه شیری هنگام سخن گفتن شیر فلک از بیم چون گربه سر بزر افکند روباه وار بچنین زبونی اسیر بچه چو تو کنیزی شوی **نظم**

خلیفه محیطست و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرذره خورشید را خجل نبیند ای و ماه را بکتان هیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردیست **مثنوی**

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری
نهادت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه با شمشیر داد دولت برخاسته و روزگار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود ندهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوه شاهیست در آشته تن بحکم قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریائیش منزه از غبار چونی و چندیست آورد و کنیز چون فرمان فرمای چار اقلیم هند را اسیر خویش دید و راه بند و نجاتش زمانی متردد بود پس از آن تامل سر از جیب تفکر بر آورده گفت ای پادشاه عالی مقدار اگر چه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقه خرد نیست لیکن از انجا که در بساط بسیط زمین سر دفتر راه شناسان عالی مقداری نخواهم که با چنین منصب عزت خاک خواری

ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن بآردوی کیهان پژوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس او بخود راه ندهی بازگردانم خلیفه یعنی را که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شده پیمان را با غلاظ ایمان مؤکد گردانیده بمجرد خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری برتافت بمراتب منت و سپاس درگاه رستگاری بخش حقیقی بجا آورد و سجده شکر بجای آورد ساخت مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای	فریب از فلک دید و فتح از خدای
رهاننده را کرد صد ره سپاس	بران رستگاری که بود از هراس

سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه با یفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده براه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش پژوهیان تیغ عصمت خود را بفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه شجاعت بر محل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از مضمون معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب سخنان پوچ مرزبان مبتسم گردید مرزبان از معنی برو تیره گشته باعث تبسم بی محل استفسار نمود و در استکشاف این مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بر نهجیکه بوقوع پیوسته بود و قسم حسن از قسام داشت باز نمود در نصورت نایره قهر باقی بسخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام و قتش برایحه رستگاری معطر گردید کنیز اگر چه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم ؛ جفای خود ز چشم خود چه پوشم ؛ اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و نهانی

چون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود مصروف ساخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان
او حواله کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان رسانیده التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر الانج
در مخیلهٔ مبارک حضرت جهانبانی تیره بخت متمکن بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ جهاد
و تکاسل عنان جلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف
ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که این مرتبه بعون
عنایت الهی این مهم و دیگر اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار
ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین هنگام پیوسته خراب
بادهٔ غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت غیبی تایید سماوی گرفته در ساعت
فرمان داد تا بازوی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهرسای
فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار
و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ناحیهٔ فتنه‌کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل
نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چندروز کنیز فتنه‌انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت
جسته روزی چون پری از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص رسیت بر بساط
قرب جای یافت و از حصار ناموس گریبان پدید آورد و عنبی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ
خلافت [illegible] و کیفیت حال ایشان آگاهی داده معروض داشت که لالا رخ بر سبیل مدام
از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار برمی‌آید و مغرور است
که بمثابهٔ آفتاب [illegible] ن و بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز بر ستاره‌ای معدود دیگر
هیچکس با او همراه [illegible] اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی دستگاه که بتصریان این درگاه

نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در آن وقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری سرسبزی
در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه به مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سرشت اساس کار
نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوری که مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی
آب شبگیر زره صبح نموده در پای قصور مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله‌رخ بقاعدهٔ
دوام از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته بسان شاهبازی
که تذرو طناز را برباید او را ناگهان برداشته به کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگاپو و سعی
در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده هلالهای
خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالماً به اردوی معلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت
رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن مکان توقف جایز نداشت به فیروزی و کامیابی مراجعت فرموده
در کمتر ایامی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده و نقد حسن لاله‌رخ ده دهی یافته سرهٔ سایر خواتین حرم
سرای اقبال گردانید و بیگم بانوی بتماشای زیور و سر و ناز را ناسره بخت گرفته بحجت درست از منصب
ترخانی عزل ساخت و تخت خود را بر سر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط
بندگی لاله‌رخ بدو زانوی ادب بنشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد اما لاله‌رخ از هنگام صغر سن سیر آمدن
بختر لیکه در اطوار و اوضاع بلکه سائر مراسم با رسم و آئین منزل باشش تباین و تخالف تمام داشت متوحش و
متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین مرضیهٔ اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریعت خاص شرع را بر همه چیز عزیز برداشته
چندی رشتهٔ آن مرغ نوآموز دراز داد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت نمی‌نماشته

پای تمنا در عطف امان تحمل کشید چون آن جام بدر جام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل هموم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهره آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوریکه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بدوشش همراه گرفته راه غربت سر کرده بجوانی دار الخلافه خلیفه در دامن صحرای سکون در آورده خاک نشین کوی فنا گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت ربائی داشت بانگ سامعه وحشیان دشت بیابان را شناس گرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند جوان دران بیکسیها ایمنی را وسیله شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان میده خور را خوگر آشنائی ساختی و بر همه را مست باده مدهوش می آواز کرده در حین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان — بر خدمت او شده شتابان
او می شد و جان بکف گرفته — اینها پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان
بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی

بمرور ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه احوال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از نوبت بوریه تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را بهمعنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب ملاطفت بر آن گرد غنچه دلش ازین وا شکفاند

دست و هر چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسید دیدند که گله از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات بر تیغ کوه در دل خارا آخر میکرد و بزبان حال میسراید مثنوی

اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ / وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ
وگر در گردش دریا نهنگیست / وگر بر گرد کوهستان پلنگیست
وگر مرغیست اندر لاله زاری / وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد / همه با جفت خود آرام دارد
ندانم تا ز تنهایی نام من چیست / که میباید بدینسان بیکسم زیست

لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از نادهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ آنحال غریب بغایت استغراب ورزیده گرد پژوهش بر آمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام و از انجاکه بتکلیف عشق خان و مان سوز بمصلحت دشمن از سر جان برخاسته بزبان دل میستافت بی حفظ مراتب حرم نقاب از رخ شاهد راز بر انداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر نوع تبیین گذاشت و افسانهٔ شور انگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را بر رقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مرارات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضا شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهر آن کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت مالیده و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی همپای خویش بشهر آورد و در خور شان خسروی دست کرم کشاده و فراوان اشیای غریبه متاع گرانمایه بالنقد کثیر انعام فرموده بصواب دید سیر شناسان افلاک و راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواجش کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج برسم جهیز مهر وار ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی مصرعه با کریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحرک سلسلهٔ شناسائی صورت مهر و ربانو با جهاندار مجنون کیش دیدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار کاملِ خردوان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بر فریب مقصود ساخته گاه بیگاه دل دردپرورش را بافسانهاے افسون اثر مشغول داشتے لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی بسان نسیم ناتوان بهوائے گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل وی نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرائے عرصهٔ طلب ست ترکتاز معرکهٔ مجنون بودن بر جناح اضطراب یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنرست و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرورست بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از بار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل اشک در راه طلب بسر غلطیدن نهایت کمال مثنوی

در عشق بجز گداختن نیست	این سوختن ست ساختن نیست
انجا همه آبروی محفل	آب جگرست و آتش دل

پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که بدین عنوان خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ قلب ترد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی خویش

افشا نمود صفیر دلدوز می کشید جهاندار بمقتضای همرنگی مائل بصحبتش گشته تحتی بگوشهٔ چمن رخت
اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد
دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوشت باد ⁂ که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست ⁂ دراثنای
این حال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهرور بانو از
گوشهٔ صحرا پیدا گشت و نسیمی از جنب طرهٔ مشکبیزش رسیده غنچهٔ خاطر [illegible] بدین
رائحه شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار زود بود و آورم همچنان دران کنج
عزلت نشسته ماند و از راه بردن نشاط نهانی زمزمهٔ طبعش بی طور سبقی پذیرای تحریر گشته
علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح عنبر بوست امروز ⁂ مگر یارم ره
صحرا گرفتست ⁂ تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریارے ساحت
گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود
آوردند از پردهٔ معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه ربیع شد و از رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن
رشک صحرای چین گشت غنچهٔ گل بهمین شمامهٔ طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ تازگی یافته از نشهٔ این نشاط
دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمع گشته
شمس فریب عمارتش ترانه بخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود
پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت بهرور بانو پیوسته بهره مند بفرمان آن بهر و فر مخدرات
وبهرانه پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پردازد باطراف
چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر
سودائی رسیده و دمے پاے توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام
پر معنیش که چون باد بهاری گره کشاے غنچهٔ دل بود حسابے گرفته گوهر بالغ عیارش را

ای علامات دانائی جهاندار را از سخنان او معلوم کرده .

در میزان ادراک سنجید و با وجود سیمای سکندری و داب دارائی بکسوت قلندری لباس
گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و
تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید
محل شتافت و از ساده دلی افسانهٔ حالش بر جریدهٔ تبیان ثبت نمود و از جمال و کمال منی
او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بزبان و دیده گریانش نیز وانمود بهرور
بانو را بمجرد استماع خار خارے در خاطر پدید آمد بے اختیار از شگاف پرده نظر بران
شاه پیشه انگماشت و چون شبیهش را که از بے نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت
بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش بوئی که بخلعت خاکستری خرسند
است و این سرو آزاده از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه در بند است شعلهٔ شوق از
باطنش سر برزد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا
در پیش دیده حائل بود چهرهٔ مقصود نیارست دید لاجرم حال او بگردید چون پری هوشان بیخبر
از خود برافتاد و یکبار سر رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ این حال بگرداب
حیرت فرو شد و بر سر و نعشش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید
بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مامک مهربان سخن روزگار نیست
که مهر این جوان بادلم چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار
و طرب در شراب غرمن گردیده و بخشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه سرا بگاه حیرانی
میداشت اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در
ورطهٔ اضطراب افتاد قطعه های همتم عمر نیست که جان * هوای آن قد بالا گرفتست
ز دریای دو چشم گوهر اشک * جهان در لولو لالا گرفتست * خدا را همتی بر گلم کر گشتست

امیدم که از مدتی از سموم ناسازی دهر خمول و پژمان ست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشایت
سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بغایت غمگین شده ابواب وصایا بر کشاد
وگفت و یگک ای دختر آنچه خیال خرد سوز ست که در مخیلهٔ تو جا یافته و آنچه سودای خام ست
که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر
مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ
باطل را بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عیب ناموس پدر بباد
مدهی غم مکن مکن که نکو گوهران چنین نکنند بهرور بانو که از دیر باز صید پنجه شیر شکن مهران
عشق شده گردن جان و پای دل بقید سلسلهٔ مهر جهاندارشاه داشت اصلا سخنان موعظت
آمیز پیرزن را بگوش جان نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد وزنی نیاورد و گفت
ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شهنشاهی ست طبعش از قیود تعینات
آزاد و سلطانی ست دامنش از لوث سمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک
کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو ناکفو مبرا معیار حکمتش از بس بصارت حریر را
با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده
گوهر مهر و مهره گل بنزد وی یکیست و گل قباپوش و خار پیراهن در پیشش دو نیست هر که منظور
جناب مقدسش گشت از گلشن چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او
شد از شمار حسب و نسب برآمد اگر دیده از کمین عنایتش ذره خورشید را آغوش کشد و قطره بحر را
درکنار گیرد و قطع نظر از این مراتب نشاید که این جوان از ادانی و هر باشد بلکه امکان دارد
که از اشراف خلق پدید آمد زیرا که قدر و منزلت مرد از شرافت نفس ست خلعت فاخره اگر
در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه سوی صورت و ما بادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر

مصرعه که هر کتب بے هنر افتد نظر بعیب کند ۞ پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت و بکمال
قهر بانگ بر بهرور بانو زده گفت ای لالهٔ سیراب باغ شهریاری و ای غزالهٔ بے آهوی
دشت دلداری که از رشک کلالهٔ مشکینت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته این چه
آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و این چه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود
می افگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد
و غیرت خسروے پدر بزرگوارت کی تحمل اینهمه رسوائی گرده منهج ناصواب رنج تردد برون
راحت نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن سود ندهد از انجا که
محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهرور بانو
از منزل لیلائی یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده لا ابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست
و گفت اے پیرزن تا مصلحت شناس من هرزه باد و یکمیت بگرو آهن سرد مکوب که خرد
روشناس تو ناآشنای مزاج عشق ست کاش کرشمهٔ جانستانش یکے در کار تو میشدے
تا کیفیت شکوه قهر نالش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ترازخایهاے تو نجات حاصل
آمدی خرگو هر مردمی داری اینهمه داب و داب و خوی دیو چه بجوز قرار داده و از کوے
معرفت چه بر کران افتاده دمے دیدهٔ بصیرت بکشا و مشاهدهٔ این هنگامهٔ بدیع کن که
از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سبز کرده است و رشتهٔ مهرش چسان در
گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش مے بندد و منشی
مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را
از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه این معنی حسن صورت گیرد این صورت بمعنی
گراید نصائح پوچت فائده بطور نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد

درکارگاه عشق رو عقل و علم نیست * تو ای ضعیف راه فضولی چرا کنی * پیرزن چون دانست
که عقدهٔ دلش بناخن تدبیر سر او فتادست شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کارے
پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل نصیحت سرائی
باز داشته ازان باغ هولناک هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوے شهر راند
بیت کمان عشق هر جا کافکند تیر * سپر دارے نباشد کار تدبیر *

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهاے مقصود از چمنستان وصال بهره‌بانوی حورنژاد

چون نشهٔ عشق جهاندار شاه در باغ بهره‌بانو بلند شد و چمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ
طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت
در خدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا
نمود بادشاه ساعتے سر بجیب تفکر فرو برده پس از تأمل وزراے دانشور و نرماے
خرد پرور که بجز خیر سگالے امرے دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص موطن
نداشتند در خلوت گاه جمع نموده این راز سترگ در میان نهاد و در باب اصلاح
این مقدمهٔ دشوار ازان مشکل پسندان آسان نما استدعاے همت کرد مثنوی
چو آید مشکلے پیش خردمند * گران مشکل فتد در کار او بند * کند عقل دگر با عقل خود یار *
که تا در حل آن گردد مددگار * ز یک شمع ار نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه *
سائر خیر سگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت نژاد و رمعامله گشته
بمسابهٔ تجربی نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز

که از مبداء عشق و مناجبت سر برافروخته است باب تدبیر الطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب و صلایا و مواد مواعظ خود اصلا مصالح آیین هم متکفل نباشد و زجر و ملامت نیز با تمناعش کفایت نکند بلکه موجب این سلسله گردد و چون باد در روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود درین صورت چنان اصواب اقرب و بصلاح مقرون مینماید که پیشتر از آنکه شاهد این راز نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر جهر برآرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سررشته مواصلت را بنمط مناکحت مربوط و معقود گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر درین باب تهاونی رود بیم آنست که در کم مایه فرصت از ممر کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارایی برافتد و ادای ناموس سوز و حرکتهاے رسوایی آنروز از ربه بگذرد بمقدم مبالات که طریقه انیقه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهلترین طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ژاژ خا که مترصد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درایی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد پیدا است که کمتر تختی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند بزودترین زمانے چون نام نامی شان گرد آفاق برآید و چون صیت جلال آنها باکناف عالم و اصناف امم برسد چون آن فرمستشار مؤتمن خیال پیکر این مهم محال را در مرآت حال برین منوال بر شاه پادشاه از صواب دید ایشان پهلوتهی کردن مصلحت ندانسته و فرمود تا یکے از آنها که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل و محبت نزد جهاندار شاه شتافته پایه حالش و مایه گوهرش را بمیزان ادراک بسنجد دانائے مرتبه دان چون بفرمان خداوند گیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و سرہ و بظهور پیوست و بغائله گمان از جنبش برو زیافت که گوهر ششس از کان خلافت و معدن نجابتست

ازانجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج وتخت آمد ورعایت مراتب ادب کر
سجیهٔ رضیهٔ ارباب سعادت بهت کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض
نموده گفت ازانجا که اولوا الالباب که خاصان تشاوجود اند مواصلت هم کفو ومناکحت
همجنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الٰهی شمرده اند شکراه را درین محل مدخلی وسخن بوالفضولان را
مجالی نیست اکنون سرانجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد
مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * پادشاه بدستور مصلحت اندیشی وصواب بینی
خیراندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات واشرف اوقات کار این پیوند
میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک دوار وآثار شماران ثوابت وسیار
ورموز دانان استقامت وانقلاب کواکب وبروج واشاره فهمان نظرات انجم از
تراجع وعروج بسیر سیارات نگاه کردند وبه نظرات کواکب نظر گماشتند ودقایق جهره و
منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات سعادت واستخراج تقاویم میمنت
دقیقه از دقائق تعمیق وتدقیق فرو نگذاشتند وساعت میمون ووقت همایون مصرعه
بطالعیکه تو الا کنند بد ولقویم * اختیار کرده دوال دولت برکوس اقبال زدند وبساط نشاط
در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال
زینت وفرخی ترتیب یافت ومواد مسرت واسباب ابتهاج درخور شاهان سپهر
اقتدار مهیا گشت وساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصهٔ جام بجولان
درآورده شهسواران مضمار طرب طلبی را سرخوش ذوق ساختند وصدر آرایان بزم مینو
طراز را از رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهرهٔ شان از نشاط
لاله رنگ گردانیدند ونسایم بهجت انوار طبایع خیرخواهان را در حدیقهٔ مراد بشگفتن آورد

ای مراد عشرت شان
بحصول انجامید،

فاعل

ورواج انبساط بر بیاضین طرز بزم پیرایان از خصب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم پیرایان
تمر تی نوا با لحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهیدادا قانون نشاط ساز
کردند نالهٔ نی مستان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده
ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد
کمانچه بلسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود بربط مانند بط
باده آشنایان لم آب را تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه روح می ساخت انجمن نزاهت
بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می گلرنگ
با مستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ بلبل مینمود ناآب باده
و باد رود دور فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشهٔ حسن و حسن نشه مرغ دل در هوای
بط اوج میگرفت مثنوی شکرلب مطربان نغمه پرداز ❊ برسم تهنیت خوش کرده آواز ❊
مغنی چنگ عشرت ساز کرده ❊ نوای خرمی آغاز کرده ❊ بنالش داد گوش عود را تاب ❊
طرب را ساخته از تارش اسباب ❊ نوای نی نوید وصل داده ❊ بجان از وی امید
وصل زاده ❊ رباب از تار غم جان را امان ده ❊ برآورده کمانچه نغمه زه ❊ و ساقیان
ساغر از خم بهشتی ❊ روان کرده چو اندر آب کشتی ❊ بصنعت ساقی موزون دلکش ❊
بیکجا جمع کرده آب و آتش ❊ صراحیهای لعل از دست ساقی ❊ بخنده گفته دا این عیش
باقی ❊ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوت گاه مغرب
شتافت و عروس مشکین پر تر شب کز زمانه بهر تار کلالهٔ عنبر بارش هزاران نافه تا تار
نثار می کرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیهٔ مراد معطر
می ساخت صبح صبیح آلوچه تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده

مراد این صبح صبح روز گذشته است که خود را باز روی قدوم این شب هلاک ساخته است
گویا که باعتبار اسم جنس جمله صبحها بعشق این شب خود را هلاک نموده اند

وخورشید گیتی تاب بسرمهٔ سواد شش دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق
همرنگی نامش سلسلهٔ مهر لیلی برپای دل بسته وآب خضر بشوق طرهٔ مشکفامش
در دل ظلمت نشسته مثنوی شبی خوش چو صبح زندگانی ۞ نشاط افزا چو ایام جوانی ۞
سواد طره اش خجلت ده حور ۞ بیاض عارضش نور علی نور ۞ نسیمش جعد سنبل شانه کرده ۞
هوایش اشک شبنم دانه کرده ۞ بملاحظهٔ آنکه شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در سر فرهاد
افتاده بجلوه گری در آمد خواتین والاتبار جداگانه در مشکوئی مینو نزاهت بزم ارم طراز
ترتیب داده چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند وساحت مجلس را ازبس گلفشانی
آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمایل چون نسیم گلستان برائحهٔ روح افزا دماغ
لاله رخان حور فریب تازه ساختند و مجلس سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای
ملون انجمن را رشک تبت وصحرای چین گردانیدند وزمزمه سرایان سیم اندام
بصوت دلکش ولحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند وخنیاگران زهره فریب بکردار
طاؤس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع
بودند دریای حسن وناز باهم موج میزد وبسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز
کردند روی بساط پالغز خرو گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب گل دست شسته
بهفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانهٔ صندلین بدن گیسوی عنبربوی
برشکنش برحاشیهٔ عقیق یمن آراست وگوشواره را بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر
جاه اعلی برکرده خرش را چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت ودم سلسلهٔ مروارید بر گلو بسته
از کمر مرصع برمیانش که ازبس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید
وسائر پیرایه و حلل برقامت سرو فرینش آنچنانکه بایست راست کرده

براورنگ عروسی جلوہ جلوس بخشید بیغالۂ اغراق سخنوری زیور از حسن مہر تشارش زینت تازہ
یافت وحلل از جمال بالغ عیارش زیب بے اندازہ گرفت والا رخش چون خورشید محتاج بصفات
آرایش گری ماشطہ نبود وپیکر تکمیل پذیرفتہ محسنات خداداد ش از تزئین مستعار
پیرایہ وحلیہ مستغنی مصوّر قدرت از کارخانہ تکوین صورت بے مثالش را بے قصور
نظیر ونقصان عدیل نقش بستہ بود ووجودش را از خاص نقوش کارنامۂ
ابداع خلق کردہ این بیت در شان او صادق مے آید بیت جز در آئینہ و آبش
نتوان یافت نظیر ٭ جز در اندیشہ وخوابش نتوان دید بدل ٭ فلک کہ یکی از کہنہ
قلعہاے کارخانۂ کائنات ست باہمہ دوربینی ودشوار پسندی از نظارہ جمالش چون نوانگان
بسرگشتگی افتاد واز بہر دفع عین الکمال انجم را بسان حبوب سپند بر آخگر خور نہاد
پیشکاران رسم شناس وپرستاران قانون دان شاہ را بشان سلیمانی و
فریدونی بلباس خسروانی آراستہ بآن بلقیس لقا ہمعرس ساختند ومصحف ومرآت
درمیان نہادند جہاندار چون بمساعدت اختر روشن وبخت بیدار در آئینہ نگاہ کرد بہار
حسن درجوش دید ونگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نہاد
کہ چون یوسف بندۂ درم خریدۂ این زلیخاے حجلۂ جمالم وبہر وربانو بزبان ابرو ادا
نمود کہ کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان ودل ام خاتونان چمن چمن گل چنبیلی ویاسمن
برفرق آن نیّرین سپہر سعادت وشہریارے افشاندند ودریا دریا گوہر شاہوار ولآلی
آبدار نثار گردانیدند وحجرہ از غیر پرداختہ سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند
چون آن ہر دو مشتاق بحسب دلخواہ دیدۂ انتظار بر جمال یکدگر کشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل ہم دیری بحیث حرکت مانند مثنوی وعاشق رو برروے مست دیدار

نظر از کار ماند و عقل بیکار * ازین سوانح زدیدن گشته مدهوش * و زان سوانح در حیرت
ماند خاموش * تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر
را تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس و مس
هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند
شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد پس از
فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا در ان مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و
پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی در ناسفته را مثقب الماس بسفت و
شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت **بیت** بلبلی بر سر غنچه نشست *
غنچه بشکست و گشت بلبل مست * چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند
طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان
حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت
و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مؤدی گردانید و پس از مرور ایامی معدود
در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود
چون آوازهٔ آیی جهوش سلطان بر دور افتاده بود شهنشاه بچنین رسم که هنگام
ترکتازی سپاه گرم کین سرتاسر و جهر بغایت بی نشان میدادند جگر پارهٔ خود را متحمل زحمت
انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نداشته تا فراحش را متلقی
باجابت نساخته و سرانجام این مرسل از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ معود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاه کاری سیاه سفید درع شاه شاه و سبز نمودن سلطان بر و بر شتابندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینوسواد طرح اقامت انداخت
پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف
در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاوهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در
خوشهٔ روزگار در یازید از ین رهگذر بر روز تنگی آورد و دامن دولت شب
فراخی گرفت سپاه برد که از دیر باز در کمین تردد نشسته بود برین حال وقوف یافته
باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بر همه گیتی در آمده دست غارت
گشاد و از غایت سردمهری خلائی را زنده نگذاشت دهقانان باغ و بستان را مصادره
کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم زکات از خنک خویش چون
بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بپوستینها خزیده بوده بنهانخانها خزیدند زمین
تا کس او را نه بیند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته
در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که بجهانگردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده
بجای خود نشست و باد که بر تختهٔ آب رسامی نمود از بس هراس خامه برخار اشکست
اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده و دست باسمان برداشتند و بلبلان
از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار
در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبانان برات منشور
نویسان چمن را تاریخ نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان قرم شنیده سبک
راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز
پارهٔ پیرهن با خود نبردند سرو سهی که زردار الملک گلشن خطبهٔ آزادی
بنام خود میخواند بکردار سبزهٔ تختهٔ بند پا بستهٔ مهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله

ای چنانچه سبزه از نشو نما مانده بود،

سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود به برگ ایثار گر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف جعد
سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نمانده و صنوبر با همه پر دلی ساز و برگ وجود
برهنهٔ نان دی داده چون چنار تهیدست مانده غنچه اندوختهٔ عمر خود را بدمی شمرده از حسرت جان
سپرد و حرم سنگر تیر ازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد مثنوی ز باریدن ابر کافور
بار * سمن رسته بر دستهای چنار * عورم برد رم گیسهٔ کوه و شخ * گره بسته چون پشت ماهی زیخ *
بنفشه نکرده سر غنچه تیز * چو ابر بهار آسمان برف ریز * صبا بلبلان را دریده دریل * ز نا محرمان
روی پوشیده گل * دهن نا کشاده لب آبگیر * که آمد لب سبزه را بوی شیر * فسرده شده
آبهای روان * که رفتی سوی برکهٔ خسروان * ببازار دهقان در آبرو شکست * نگهبان
گلبن در باغ بست * تماشاگران باغ بگذاشتند * مغان از چمن رخت برداشتند *
تهی ماند باغ از رخ دلکشان * نه از بلبل آواز و نه از گل نشان * جهاندار شاه بیدار اختر
چون از عمر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در
نهانخانهٔ خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه
گل اگر رفت گو بشادی رو * بادهٔ ناب چون گلاب بیار * غلغل قمری ار نماند رواست *
غلغل شیشهٔ شراب بیار * علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانهٔ دل حکیمانه
بر آب بادهٔ بادرو نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را بخم آب آتشگون
گر حبابش بر گنبد گل برتری بهجت روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت
و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی
رشک فرمای قمری سروستانی و روکش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی
می کش و رند مشرب سرخوش نشهٔ حسن لاله خان گردیده ترانه سنجان باواز بلند قلقل

می گفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسهٔ تهی طنبور موبسته سروکار داشتند از آنکه نقد کیسهٔ مینا
بچنگ آید گل گل می شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شنجرف خویش بازار
لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم می ساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی
در سینه اندوخته لبسپند سازی بهمن چون گل در چمن خنده می کرد و بادهٔ سامری کارگاه
در دو باغ پری رویان سیمین اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده
بیننده آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بلسان هزار نوای نشاط بگوش
می کشان می رسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر
آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبلهٔ بهوای آن گلرویان بزم ارم
آیین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد مثنوی برآراست از زینت فروزیب ❋ چو باغ ارم
خلوت دلفریب ❋ درو آتشی چون گل افروخته ❋ گل از رشک آن گلستان سوخته ❋
بمشکین زگال آتش لاله رنگ ❋ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ ❋ بخار از بر شعله آذری ❋
چو بر سرخ گل برگ نیلوفری ❋ شده بلبله بلبل انجمن ❋ چو کبک دری قهقهه در دهن ❋ ز رخسار
می خوارگان رنگ می ❋ بهر گوشهٔ گل برآورد خوی ❋ همه ساز آهنگها زم خیز ❋ بجز بادهٔ کاهنگ
او بود تیز ❋ همه پخته بودند یاران تمام ❋ بجز باده کو در میان بود خام ❋ می و مرغ و ریحان و آواز
چنگ ❋ تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ ❋ گهی بوسه وادی لب جام را ❋ گهی لب گزیدی دلارام را
در ان رسم و آیین که او دلکش ست ❋ می تلخ با لعل شیرین خوش ست ❋ کسی کین مرادش
میسر شود ❋ اگر جم نباشد سکندر شود ❋

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور لوا بیت و سیار و بنیر زای پیرایهٔ نوی
گشتن روزگار بیمن الویهٔ لوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که مهرتابان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت
نوروز دار الشرف حمل افراشت از صدمهٔ صدای کورگهٔ رعد تیش مرو پیشگان بیداد کوش
خزان رسیده بصد شتاب بسوی کمین عدم شتافتند و متعهدان اشتغال دولت ربیع تمهید
بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت
روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض
بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و منسوج بافت قدرت در کارگاه ملون فروردین
هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر بنات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ
دلکشای گلشن براورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و
نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز راوق ریحانی کرده
دماغ زمانه منتشی بهجی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورگهٔ رعد بر کوههٔ جنبان
کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان
باغ بر منابر مینا گون اغصان بر آمده تمهید مراتب تبریک خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران
ربیع و بهار با هم دوستیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و لخلخه
سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود
و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بی ردا و دستار بودند از کارخانهٔ
کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خرد سالان آب سال از سبز بختی بر بساط
بسیط غبرا ادائهٔ ناز نموده بغرور نوازش نامیه در عرصهٔ گیتی کوس کمال زدند نسیم نوروز بهرهٔ نورستان
ریاض که گرم از سراپگاه عدم بمنزل وجود آمدند مژدهٔ راحت بجنبانید و باد بهار
بروزگار تنگدلان از بهر اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید زمین دربدل کول

پر پنبه برف از سبزهٔ نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنهٔ بنیاد نهاد و
صحرا از گل و گیاه پیرایه سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم
عرض داد باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و تخته کشائی بر تختهٔ آب از سر
گرفت و آب چمن به یمن همت آفتاب از تخته بند بر آمده قصهٔ قید خویش در پیش سرو
و سوسن مسلسل باز گفت آهو بره‌های سرمست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته
مشق رقص رسانیدند و صلصل و سارو ساج و تسارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ
طرب بلند گردانیدند مثنوی جهان شد از خوشی چون گل شگفته ✤ عروس دهر
در زیور نهفته ✤ ریاحین صف زده در باغ و بستان ✤ نسیم صبحدم در هر گلستان ✤
شقائق سنگ را بتخانه کرده ✤ صبا جعد سمن را شانه کرده ✤ ز گلها خرم در هر کنج
باغی ✤ ریاحین هر یکی بر سر چراغی ✤ مسلسل گشته بر گلهای حمرا ✤ نوای
بلبل و آواز قمری ✤ بنفشه نیلگون و لاله دلسوز ✤ نقاب گل ربوده باد نوروز ✤ عقابان
در هوا بگرفته پرواز ✤ تذروان در چمن با هم بصد ناز ✤ چکاوک مرده جنبان همه روز ✤
صفیر مدح خوان از بهر نوروز ✤ بهر گوشه ز مرغ گوش بر گوش ✤ زده بر گل صلای
نوش در نوش ✤ نوای ساز و خوش آواز بلبل ✤ فگنده شورشی در لاله و گل ✤ گوزن
و گور در هر مرغزاری ✤ همه شادی کنان از بهر یاری ✤ بسان چشم عاشق ابر نمناک ✤
سرشته باد و باران مشک با خاک ✤ ز هر شاخی نموده گوهر ناب ✤ ز هر چشمه
گشوده چشمهٔ آب ✤ شگوفه بر سر شاخ درختان ✤ بزیبائی چو روی نیکبختان ✤
جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را بچنین جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را
در غایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین آئین بادهٔ نوشان مسرت کیش

مرعی داشته همت بر نشاط کوتهی مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست
دیگر کلالهٔ جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز
صبح سحرخیز ست در صدد پرواز گردن و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن
میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود
ساز زمزمه سرائی می فرمود گل در آیینه چهره میدید و نرگس در چشم سرمه
میکشید سبزه بگلاب شبنم روی می شست و جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست
سرو قدی می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه و سمن برابر و راست میکرد سنبل
زلف خود را شانه میزد هوا مشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و شکوفه چمن و بستان دارا بباغی
که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز میگفت
بشتافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر تماشای صنائع بدائع بیچونی بجز دانه
دیده و دل بگشاد چمن را دید از گل و ریحان رونقش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه
بر چار بالش کامرانی نشسته لاله جام سرخ آب بر کف لبریز و لب شیر آلود غنچه
از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضیمران کلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از
نوای فاخته شوری در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در بر نسترن از شبنم
دُر در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده شقائق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و
نسترن را از ترشح هوا جامهٔ چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیفیت
شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بید خوان و نهر صاف طبع بر شیوهٔ لسان
روان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند گفته
بلبل بلسان مجنون نشیده پرداز و هزار دستان چون مطرب راهزن وارغنون ساز

سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زیر و شفتالو چون لب شیرین مخلص شکر و شیر تازه
یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سنگ ثریا آویخته آلوچه
بشاد خواران چمن چاشنی مز فرستاده و زردآلو مزهٔ حلاوت بکام شکر لبان باغ داده
مثنوی چون بساط بهشت سبز و فراخ * کله بر کله میوه ها بر شاخ * شکر امرود در
شکر خندی * عقد عناب و سنگ بندی * تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حلم خود
سپید و سیاه * چه گوئی که پر و گنده بمشک * پسته با خنده تر از لب خشک *
رنگ شفتالو از شمائل شاخ * کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ * ارغوان و سمن برابر
بید * رایتی بر کشید سرخ و سپید * سوسن از بهر تاج نرگس مست * شوشهٔ زر نهاد
بر کف دست * داد خیری بشرط هم عهدی * یاسمن را خط ولیعهدی * برگ
نرگس بگوهر آمودن * شاخ نسرین بتوتیا سودن * نای قمری بنالهٔ سحری * خنده
برده زنای کبک دری * سنبل از نافهای مشک آمیز * برق نقل کشاده عطسه
تیز * کاتب لوح گل بآب حیات * بر شقایق بخون نوشته برات * جهاندار شاه
نیز بتتبع تر دماغان گلشن فرح شگفته رویان چمن گرده طرح عشرت انداخت و بزمی
که بهار از ان دریوزهٔ طراوت نمود ترتیب داد و ساقیان گل رخسار دیگر بار بادهٔ گلبار
در ساغر سیاب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار
بادستان مویچه و سیار بهدست گردانیدند و دف در کف ناهید رخان از حرارت حراره
در خروش آمده چون آب بارود و مسازی کرد و می که پری وار در شیشه نهان
بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه بر آمده در دور طرب ترکتازی
نمود بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کرده باغ

پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ و ساز نای و نوش وران بزمگه بینو فریب جمع آمد هر پیر هوائے
طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صدای ساقی در آب گون گنبد سپهر پیچید
و آرنای و چنگ و قهقههٔ تذرو کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروزمند گے
بنوائے بربط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاہے از سرخوشی
نشئهٔ بلند روح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم برین دست علی الرغم سپهر دستان
پرست داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی در روز تا چه صبح و سیاهٔ
شام و بیج گردانید مثنوی چه فرخنده گلبن که بهنگام وے * هم آتش نهد
پیش و هم مرغ می * بیک نارپستان بدست آورد * که در نارپستان شکست آورد * از آن
نار روان تا بوقت بهار * گهی نار خواهد گهی آب نار * برون آرد انگه سر از کنج کاخ * که
بر آرد برون سر شگوفه ز شاخ * جهان تازه گردد چو خرم بهشت * شود خوب صحرا و بیغوله
زشت * بگیرد و سر زلف آن دلستان * زخانه خرامد سوی گلستان * گل آگین
بر بلند چشم ز قند زار * بشاد گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندار شاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب وازانجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو تجویز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار شاه در داد خاتونان
بینو سواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جملهٔ دریوزه گران
بے بر خیال نموده بر بهرور بانو زبان طعنه دراز کرده و بد نارت فطرت منسوب ساخته
گفتند که باآنکه عمرے ستقنوءا استکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار

وخسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول نمی نمود خرکا
شیفتهٔ قلندر رخی بی سرو بن نامعلوم نسب که روزگاری در برزن نهای شهر بعنوان
سودائیان مجنون کیش تکاپو داشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید وطرفه‌تر
آنکه اورا از جملهٔ اورنگ آرایان فراگرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف
روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت
را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مفلوک رئیسانی و کشتی گر آویز که اسباب
فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو ازین معنی بغایت محزون و ملول می بود
چون این خبر بر جهاندار شاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند
بهرور بانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیاء مذکوره که عوام آنرا
اسباب دریوزه گری خیال می بستند مستحتم دانسته در خدمت پادشاه
پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان من بی سروسامان
بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش
سترگ سر افتخار این ذرهٔ بیمقدار بکاخ کیوان رسانند مصرعه گر قبول افتد زهی عز و
شرف * چون از جناب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزید از
غایت انبساط بسان گل بشگفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت
آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از
می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده خانهٔ زین را رشک خانهٔ
خورشید گردانید و تماشاکنان در خلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ
را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندار شاه به پیشکاران قانون شناس

اشارت کرد تا تختی بباده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط
فرش کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ
سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر
که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش ٭ برهٔ شیر مست بلغاری ٭ ماهی تازه مرغ پروازی ٭ چند حلوا
که خود نبود شش نام ٭ برخی از پسته برخی از بادام ٭ بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در
حضور اشرف آورده انواع امتعهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بے نظیر
زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر تابد از ان انبساط
نموده بسبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائے و شناسائے سلوک
ادب گشته زبان پوزش بگشاد و گفت اگرچه این پارهٔ محقر و متاع مزجات قابل
خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که از مور پاے ملخ بسند باشد اگر شرف
قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهے
شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید ٭ ملخ نزل سلیمان را نشاید ٭
نبود آبی جز این در مغز میمم ٭ وگر بودی نبودی جان در یتیم ٭ از معاینهٔ این حال غریب
ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند پادشاه نیز از ان اشیاے
بدیع که هر یکے گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ
یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین
داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زبان بهمه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف
حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین

ریختند و اقاضی و دانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلایل ذاتی و نبایل معنوی جهاندار شاه
اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه
دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال
خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهره ور بانو
نداشت اما بحکم ضرورت بے اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته در بند آن شد
که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و گسته و بخور و سمندان گلگون
نسب و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان
مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بنوعی که مهندس عقل از احصای
آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از ممر سنگباری رود و تنگنای
دره ازین امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت ورد عظیمت بشیوهٔ تجردی عذرها بخواست
و در ساعت مسعود مرخص گشته بدرگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد
و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام بهره ور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم
مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان
چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار رو برو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب
سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو اگرچه پروردهٔ مهد
دولت و ناز است اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نے گویم که ترا بهم بستری
سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو از روی والا منشی آن کن که
شایستهٔ شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنانے

عذر آمیز و سخنہاے تسکین آگین ادا کردہ بوداع تخلص گردیدہ قدم در جادۂ تردد سپردہ
بکمال کامیابی راہ کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاہ نخستین نزول نمود طوطی کہ
خطاب مرغک دانا خاصہ برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد
گفت و پس مراتب عام اسم ثنا نمودے بساختہ معروض داشت کہ للہ الحمد والمنۃ
کہ ازین طائر نحیف و مرغ ضعیف کہ مشت پری بیش نیست از بزو ادراک سعادت
بندگی این جناب سپہر منتاب تازہ مانجال کہ موسم شباب اقبال ست بجز رضا و تسلیم کہ
سجیۂ رضیۂ بندگان عقیدت سرشت و طریقۂ انیقۂ نصیر بان حقیقت کیش ست
امر دیگر بوجود نیامدہ و برہنمونے بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتے
یافتہ مصدر کارہاے نمایان شدہ و با وجود نحافت پیکر مہمات سترگ سرانجام نمودہ
و بیمن عنایات ذوالجلال بآرزوی دل کہ عبارت ست از منتہاے کامرانی مخدوم
علی الاطلاق فائز گشتہ اکنون اگر بمقتضاے این مضمون بیت رہی ست کہ مالکان تحریر
آزاد کنند بندہ پیر * این فدوی را مطلق العنان ساختہ مرخص گردانند کہ سری
بوطن مالوف کشیدہ ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران ہم آواز
کہ در زمان طفلے مصاحب بودند و باتفاق در مرغزار ہاے دلکشا برگ بہاے
راحت انتظام فراغ نمودند باز رسد آوازۂ نیکنامے و صیت بزرگوارے حضرت
باکناف جہان و آفاق گیہان خواہد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر
عنایت الٰہی بودہ در مجمع طائران مردین بال زبان جز بمدح و ثناے خداوندگان نخواہند
کشود جہاندار شاہ ہرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استبدادش
از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساختہ وداع فرمود

گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سراپگاه نکبت بسبب دیدۀ دوستان سپهر پرحیلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته بامرارت شرنگ ست و نقوش صفحۀ حال
سپهر پرنیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد
جا گرم نکرده بود که زمانه بساط فرامشش را در نوردید و از میخانۀ کامیابی لب بجام کامرانی
نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را انجاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجراے عبرت
انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار
خویش گشته در سطے مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بران محل فائز
شد که اشیاء غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یاد بیداد خود کرده
لختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست
که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بے تعب تفحص صورت تلاقی دست
داد جهاندار شاه از بس انفعال زیر عرق تر گشته چون تردامنان در خدمت جوانان
مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب
بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینوسواد و فائز گردیدن بمراد عشق و وصال بهرور بانو
برهان کرده قصۀ حال خود بر صفحۀ بیان نگاشت و هم بدین وسیلت که نقاب از رخ
شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد
گفتند اے عزیز عبث خود را بژرفگاه بۀ تشویر فرو مکن و سراسیمه وار بصحراے پوزش
مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بتوارزانی داشته ایم چون

شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست و اکنون در بدل آن احسان
اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدنست و
نقل روح جهاندار شاه ازین معنی بتذی در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست
کیفیت حال بر من آشکارا کنید که منکر جرم تهرتج پیوسته مصدر از کجا و مورد
احسان از چیستم و شما از چه روم رهون منت مند جوانان گفتند اے والانش ما
هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر روانش باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع
بدیع و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسیده و آن اشیا سهل البضاعت نیز
از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث
کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ
غیب برآمدی و مادهٔ منافقت را از میان ما بردی و ما این معنی را از جملهٔ عطایاے
الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت
بر مراد خود فائز شدی و مهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو
کردیم جهاندار شاه بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها
گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً هرمز پور دستور که هر در
هواے بهره ور بانو بود پنهانی دنبال دل میدوید و پیوسته مترصد هنگام برده در نهانخانهٔ
تدبیر کمین میداشت و چون ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندار شاه بصحبت جوانان پیوسته
استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم
و تعلم نقل روح استراق سمع نموده همه را آگاهی یاد گرفت و پس از طے مسافت دو سه
مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر

ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب قدرت مرعی میداشت و در
باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار شاه مقصور گردانیده و تخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر
میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل عمان رود شمشکین که کیفیت
دشواری بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بتیرهٔ نخست بدستیاری زور ویشس
ستوده عمل صاحب دل عبور نموده بسر حد ممالک خود در آمد بر از اتفاقات وقت صیادی
که شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در آن صحرا دوچار شده جهاندار شاه را بشناخت و در مقام
خدمتگزاری آمده اظهار خیر سگالی نمود جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده
بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از
خادم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آرد و بود و آن سرزمین تا رسیدن
اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شش دام نهاده
بود تیر غیب هرمز بر نهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضهٔ بهرامی قائم کرده بخدنگ خارا
شگاف نخچیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندار شاه را تنها دید سلسلهٔ کید بجنبانید و
گفت ای شاه رستم دل رنهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب منظم است که بمعجزهٔ مسیح
پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز
نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بیمن اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال یسر
بر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی تو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده
برایگان نگیری و در اجرای این احسان پس از این تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندار
شاه غافل از دوستان روزگار دورنگ و دمدمه ساز سررشتهٔ حزم از دست داده گفت
من درین علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که

آلودهٔ لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار شاه ازین سخت بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی ناانداره شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخجیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار شاه برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاً جثهٔ نجس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار شاه در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهرور بانو شتافت مثنوی

شه شد از قالب گرامی دور * گرم در شد بقالبش دستور *
برفرس جست و راه پیش گرفت * دامن اختیار خویش گرفت *
بنشاط تمام با بانو * بر سر تخت گشت هم زانو *

بهرور بانو چون حرکات و سکناتش را بخلاف جهاندار شاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته دران دم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده باتش پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم دهنیت ضعف تمام در قوایش راه یافت و هرمز روزی چند بامید بهی دست ازو باز داشته مترصد صحبت نشست تا آنکه پدر جهاندار شاه جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد تا هرمز را جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و دبدبهٔ جهانداری در خدمت پادشاه برند پادشاه آنچنان که رسم ست از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار کرد این بد سرانجام نیز مراسم نیاز مندی

بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدام رخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوند انه
دررفت و با سائر خواجگان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد دیگران
بانوی گلشن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهرور بانو شده بود از روی
ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو خود را بر بستر ناتوانی
انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد + بانی چند هر چه دانی کرد + هر صنم
کاندرین شبستان بود + خدمتش را چو زیردستان بود + جز همان نازنین که از آگاه بود
کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی برین و تیره بر آمد پادشاه بحکم
کل شیٔ هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت بمقتضای
گردش گردون دون پرور و انقلاب هر سفله دوست سریر و دیهیم دولت
بآن حرام توشه بد سرانجام انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده
بر اورنگ خلافت نشست و بر اسر فرمان فرمای ممالک گشته سکهٔ سکندری
بنام خود زده و شهرور و ستاره الجبیط ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون

رازخوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون
جهاندار شاه از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر مز حرام توشه لمحهٔ در آنجا
درنگ نورزیده در کمال چالاکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا
پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده

دریک محل آرام نمی گرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت وشارکی دید در میان گیاهاے
زمرد گون مرده افتاده است بال وپر او را نسبت بقالب او بهتر دیده فی الحال بکالبدش درآمد
واز آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت وراه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت
در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی دام در آنجا نهاده
بود بمجرد نشستن در دام افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده
از آنجا متوجه شهر شد درویشے از تعلقات روزگار متبرا بر کنار شهر در تہ پاے درختی سبزے
سایهٔ سرو بساط پاے نشیمۂ آزادگان از کشمکش چون وچراے رسمیات تمام
رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان بر مسلکش اتفاق عبور افتاد واز آنجا که
مربوط روابط خلت وموالاتش بود سوابق معرفت ومراتب مودت را مرعی داشته
زمانے قدم بر بساط توقف سپرده وبرسبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک
چون دید که سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته واز نیرنگی زمانه
ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضاے آنکه مصرع
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش * تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل
گشت وبیاوری راے صواب نماي دران ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر برده
طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی شکر داده باواز حزین گفت الحمد لله که
بمنتهاے آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه تحی بمقام استغراب درآمده
گفت اے طائر خجسته سخن ندانے که اداے شکر جز در ازاے نعمتی صورت
نه بندد واکنون که اسیر محنتی ومحبوس قفس رنج وبلا چه جاے شکرست شارک
گفت اے خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلے دیگر چه باشد لذت

این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه سوی شارک کرده گفت توچه مرغی که
با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز ست و کلامت چون قند همه
شیرین شارک گفت طائری جهاندیده ام در باب صحبت ارباب معنی بس رسیده
درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست
که مارا نیز ازان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت
طوطی صاحب تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه بر سحر
نان گرم بر بی برگان ایثار میکند گفتم هما از چه همایون سایه شد گفت از جا بدهٔ
نفس که از سائر نعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن
است گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیامن انزوا گفتم غنچه پیوسته
تنگدل چرانست گفت از انکه در بند جمع سیم و زرست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه
روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز ست گفت
از انکه بنیادش از کجی آزاد ست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوترست گفت
خوشنودی خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی
کدام ست گفت از کید عدو خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندار شارک
که در حقیقت جانداری دل ست درویش در اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته
وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون
بجان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی
دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش راز کرد با بران
پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب

سیاست او حد میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بکوشش کنند یا الآم ضربت تازیانه را ذریعه نجات او گردانند متردد بودند و درین باب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت اے خداوندان این جوان نه بجه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجاکه قضا بر قفایش رسیده بود در پائین قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشای نمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر برکشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیالش زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانے این ماجرائے بدیع انتشار یافت تا آنکه بهروربانو برین حال وقوف یافته جهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای بهروربانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزیکه خورشید بخشش مقارن درجهٔ شرف بود خلوت کده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال احباب و کید هرمز بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهروربانو باز خواند

مثنوی

مرغ زیرک چو دید جا خالی * کرد پیدا نهان خود حالے *
آفتی کز سپهر گردش دور * قصهٔ خویش و غصهٔ دستور *
وآن گرفتن بجسم آهو جاے * سبزه بر سبزه گشتن آهو پا *
وآن پریدن بپشت جائی * درصف شارکان صحرائی *

بهرور بانو بمجرد اطلاع بر حال مسرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و بندی از نشیط چون گل
بخندید و از فرط اضطراب سر رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاسته ندانست
که چه کند و چه تدبیر سازد که هرمز زشت سرانجام جسد همایون جهاندار شاه رها کرده
بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار و پرواز
آفت استعجال تپرسید و گفت ای سر دفتر نیکوان دهر پاے حال فرا ترک دایرهٔ تانی
برو دست توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاه باز اوج
توانائی عقدهٔ از رشتهٔ مقصود بجز سر انگشت تدبیر نمی توان کشود بالفعل عقل راه نما چنان
بسوی صواب هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب
تعظیمش برخلاف سلوک دوام پیش از پیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئے و کشاده جبینی
بگوی که ای جهاندار شاه فریدون قدرت رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچهٔ آنچنان
گرو انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ
قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب
غیرے نقل روح نمائی می تواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و
نشاطی در مزاج پدید آید بهرور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روز یکه سپهر را
در صدد مساعدت و دهر را در گرو معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک
قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هرمز بدنهاد بسی لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوحهٔ التماس
بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر در ازل بدرجهٔ قطع سیر پیوسته بود و سر رشتهٔ
حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلب داشت و بفسونی که گلویش فشرده
قالبش را از جان پرداختند و خود در نفس کمر توام نفس بازپسینش بود پیکر پاک و جثهٔ همایون

جهاندار شاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت
نشسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت
و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک رها کرده بدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب
منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت
را دست و گردن برسن بسته در چاهی اندرون آویختند **مثنوی** چون تهی دید شاه قالب
خویش * سبک آمد برون ز مرکب خویش * رفت در هفت منظر خانه * پنج نوبت زنان
بسلطانی * روز دیگر که غزال جهان دام خاور خفته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه
بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از احضار وضیع و شریف
بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از استماع
این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت
استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند
چون کیفیت بدنهادی و سینه جوهری هرمز بر اقاصی و ادانی وقت پیدا گشت جهاندار
شاه فرمود تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب
دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران
عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل
زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون تحت الثری شتافت
آری **مصرعه** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت *

فروغ بخشیدن جهاندار شاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور علی بسوی بهرام خان برگشته بخت

در ایامیکه بغلت انقلاب زهره اختر آغاز سپهر مهر بلباس جهانداری برآمده بر اورنگ
خلافت شرف تمکن پذیرفت ازانجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده
واداے ناملائم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور رسیدن
گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت و از نکبت فتنۀ خفته چندین سال
سر از میان جامۀ خواب امن و آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس
خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب
بیروشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقۀ اطاعت مقدم
شمرده بتدریج محرک سلسلۀ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست
فساد اندیش همراهی او را ذریعۀ کامیابی و بهروزی خود انگاشته برو گرد آمدند چون
اسباب ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را
بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر نصفی از ممالک بحوزۀ تصرف خویش
آورد و بصواب دید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان سرو در بستان
مملکت سرفرازی یافت و باز بر دستان و ضعیفان آئین عدالت و طریقۀ
نصفت که بهترین شیوۀ ملک داری و بهین نتیجۀ گیتی ستانی است مسلوک داشته
خلق را بسوی خود خواند و بوسیلۀ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافۀ انام باستعلای
اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هرمز از رهگذر
پست فطرتی و بیجوهری امر مدار العیش را بسهولت فرا گرفته دست همت
از دامن کوشش در گسست و بقای بقیۀ ملک از جملۀ مغتنمات انگاشته
طراز بیحمیتی بر آستین حال خود بست درین ولا جهاندار شاه فیروزمند بیمن تائید

آسمانی حرف وجود ہر فرز برگشتہ بخت را از صفحۂ ہستی حک ساختہ بر سریر دولت متمکن
گشت بمقتضائے غیرت جہانداری ملک موروثی را در حیطۂ تصرف غیر بے گذاشتن از
طریقۂ مردی و مردانگی نہ شمرده در بند آن شد کہ خار و خس ذات خلل سگالان از گلشن
ممالک رفتہ صحن چمن سلطنت را صفائی امن و امان بخشند و وجود رخنہ گران ملک را
بخاک عدم انداختہ بے لوث انباز و سہیم مالک گاه و دیہیم بوده زیبا عروس ملک را در
آغوش کشد بنا بر علیہ در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیر سگالان
بالغ فرہنگ را فراہم آورده در سر انجام این مہم سترگ استدعائے تدبیر نمود
در مرآت رائے خرد مندان پیکر صواب چنان جلوه کرد کہ نخست منشور عنایت مشحون
مشعر بر قوانین ہدایت و ممہد قواعد موعظت بنام بہرام خان صادر فرموده او را از
صحرائے غوایت بسوی شہرستان اطاعت باید رہنمون شد اگر بیاوری اختر
بیدار از طریقۂ گمرہی و سلوک ضلالت پہلوتہی کرده سر نیاز را بر آستان
ارادت نہد فہو المقصود و الا برق سیاست خرمن ہستی آن نیلے دولت سوختہ
باب روان شمشیر آتش فتنہ را تسکین باید بخشید جہاندار شاه بجز و تدبیر دانایان درگاه
را مستحسن داشتہ دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون حسن
تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش
بہرام خان ارسال داشت سواد منشور قضا نشان بسکہ توجہات جہان کشائے
شاہنشاہی و تفقدات گیتی آرائے جہان پناہی شامل حال سعادت
اشتمال فروغ بخش ناصیۂ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال
نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز رزم

[illegible]

حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوہر تیغ شجاعت و مردانگی گوہر بحر فتوت و
فرزانگی سلالۂ سلسلۂ صدق و سداد نقاوۂ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک
محبت و اخلاص سرکردۂ راست روان حق شناس طیب افزاے مشام یک دلی
و یکتائی یکتاے جہان یکرنگی و آشنائی آشناے بحر دانش و فرہنگ داناے
رموز روزگار دورنگ نسیم دلکشاے غنچۂ عقیدت رائحۂ راحت افزاے مشام حقیقت
مرحلہ پیماے طریق دانائی چمن پیراے باغ خجستہ رائی قدوۂ ارباب دولت و جاہ
زبدۂ خوانین بلند بارگاہ عموی عالی قدر فلک نشان مقتداے مقبلان عصر
بہرام خان ست بر واقعۂ غریب ندرت طراز و ماجراے عجیب حیرت افزاے ہمایون
آگہی بخشیدہ می شود کہ چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت
فرمودہ پس از طے ہزاران مصائب تردد سرحد ممالک محروسہ را مخیم
سر اوقات جاہ و جلال گردانیدیم از انجا کہ بیت زمانہ زنیک و بد آبستن ست
ستارہ گہی دوست گہ دشمن ست ✦ ہرمز بدنہاد تحریک سلسلۂ غدر نمودہ از روے
دمدمہ و تلبیس خجستہ قالب عنصری و فرخندہ پیکر ہیولانی اشرف را انتزاع نمودہ
و ذات اقدس چندے در جلباب ہو نہفتہ باعث سرفرازی غزالان خطا و
ختن و موجب مباہات آہوان تبت و چین گشت و آن بدنہاد خود را شایستۂ
کلاہ خسروی و قابل قباے کیقبادی ظن بردہ آرزوہاے محال و اندیشہاے
باطل را بخود راہ دادہ تیرہ اختر خود را کوکب جہان افروز تصور کردہ از روی طمع خام
خیال کشور خداے در دل پخت و نقطہ وار جا نگیر دائرۂ استدراک اورنگ آرائی
و اکلیل فرمان روائی شدہ متقلد آخر جہانبانی بودن متمناے خود ساخت

از انجا که ستارۂ بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت پادشاه
خلد آرام گاه رخت هستی ازین جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان
ابد گشتند آن بے دولت این سعی را از مغتنمات شمرده سخت مذلتی بشخص خلافت
رسانید و در چشم جهی کور باطن آماس غرور افزا بهی نا نموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت
چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هر زد بر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح
دولت ناپایدارش که چون شعلۂ خس پذیراے فروغ گشته بود بدمے منطفی گردید
و خود طعمۂ سگان خونخوار شده در عور اعمال با فراوان اقبال بدبختی رهگراے بادیۂ بوار
گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون تبازگی در اهتزاز آمده از بهار آرزوے
خاطر اولیاے دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالباً این سانحۂ مسرت طراز پیش
از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریدۂ
روان طریق ارادت رسیده باشد لله الحمد و المنه که کار جهان بر طبق تمناے خاطر
خیر پژوهان این سلسلۂ سامی صورت گرفت و ظل ذات تقدس بر فرق گیتی
حسن تمهید پذیرفت بنا بران بے شائبۂ شک آن عموی عالی منزلت لفرا است
فطری و دانش ذاتی تفرس در حال آن بے دولت بدنهاد کرده بمقتضاے
این مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیر ❊ وطن در کوی صاحبدولتان گیر ❊
خود را بدان سوا انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و
خدا دانی حقوق تربیتها و رعایتهاے حضرت پادشاه خلد آرام گاه مرعی نداشته
بے سابقه سببے پا از دائرۂ ارادت بیرون برده خاک پیماے کوی ضلالت و
سرگردان وادی غوایت کردند جاے شاکر دامن حال آن سالک سلوک عقیدت

واخلاص آلودهٔ غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بعنایت
ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین مآرب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد
بنیان است و تاییدات آسمانی بجمال فرخ مآل مشاکل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده
آثار ماواصل یقین که آن عمدهٔ خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس مؤدی
ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع
اوقات دیدهٔ حق بین را بنور جمال همایون مامنور خواهند گردانید جمعی بوالفضول تا حقیقت
شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در
خلوت کدهٔ خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی وانموده تحریض و ترغیب آن می‌نمودند که
افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدانسو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان
جهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست این معنی
را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده کیفیت نسبت قوی
و ارادهٔ مستوی آن گرم رو بادیهٔ نیکوبندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست
که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان نامعامله فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگهان
دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته باکمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه
اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند ان شاء الله تعالی
پس از ادراک همایون ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته
محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سائر مهمات ممالک کبری
و دولت عظمی بصواب دید آن عضد الخلافة تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصلهٔ تصور خلائق
و توقع آن برگزیده شمائل نگنجد بابراز خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی

وتزاید باد و توفیق الٰهی رهنمون راه صواب شد و چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت
نشان به بهرام خان که سینه مست جام غرور و جاه و دولت بود رسید از انجا که
لذت خود کامی و خود رائی بر مذاق طبع کجش راست مینمود شناسای منزلت
خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی
بیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابیکه نه درخور قبول خداوندان خرد و
شایان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب
خسران و مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساخت **نقل نامهٔ بهرام خان** گلدستهٔ چمن
وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامهٔ عنبر شمامه رقم زدهٔ خامهٔ گوهر فشان منشیان عطارد نشان
جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری
مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند
مکان نقاوهٔ دودمان عود شان جهاندار سلطان درفرخنده ترین احیان شرف
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم
بهر چه از دراوست * کان دهد بنده را که درخور اوست * الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق
بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سائر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه
شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد و هر بنده را درخورِ
استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گرداننده تشریفیکه
سزاوار بالایش باشد کرامت می فرماید بحکم تُؤتِی المُلکَ مَن تَشاءُ کسی را که
سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی
کرده مقالید فرمان فرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک

کلید

ممّن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی
فرود آدیم عجز انداز د بیت مرا او را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی *
این نیاز مند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی در شایستگی گوهری
در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هر کس را بدین
دولت خداداد حسد بردن و یا مستدعی طریقهٔ خلافت بودن یمین یار و برگزیدهای
درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل بر
چیز دیگر نتوان کرد در نیصورت نامه را بسهل ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه
نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادای سماجت انگیز که مکروه طبع اولوا الالباب
است بودن از ان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب این چنین امر
نا ملائم که مبدأ خرابی خلائق و منشأ تخریب بنیان علائق دوستی ست از انست که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند و اصلا
در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که
کار این دار الانقلاب را پیوسته بیک وتیره پذیرائی نظم و نسق بودن رسم و
آئین دهر دوار اقتضائی کند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات ست
پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه عزیزی ست
برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق
که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان خلت و وداد را بآبیاری
موافقت و مرافقت تازه و سیراب می داشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان
والا مقدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی

را که چون شیر ژیان و پیل دمان بموی مخالف مستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل میگسلاند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استعانت جوید تا نیروی رستمی و قوت بازوی کہنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحادیست لہذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

نهضت رایات عالیات جهانگشای جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر

چون جهاندارشاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش تموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شور بخت و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت محتم ساخته تهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آن نصرت آگین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سامی سما سیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش سینه سد سکندری می شگافت و زهرهٔ اسد در صحرای خضر سبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی

برگ رنگ بادپای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر میتوانست شد بر آمده با سپاه
بیقیاس فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملکستانی
نهضت فرمود مثنوی شهنشه سوی اعدا رفت بیرون ٭ نقابی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند ٭ دلیران رخت بر صحرا کشیدند ٭ نفیر چاوشان کرده ز بود و ز
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور ٭ غریو کوسها از کوه تا چیل ٭ گرفته کوه و صحرا میل در میل ٭ منهیان خوشمند از
از تهاجم خسرو رستم دل به بهرام بیخبر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود
به پشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکب که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت رسوم
آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی
بخش نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت
بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقابله و همت برافراشت
و مکانی از بهر ناوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون آن
جهاندار شاه فیروز جنگ بزمین مصاف قرین شد بار نگاه نخوت خصم خفته بخت
خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقبلان بیدار اختر در محلیکه
مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی بیاراست و سران سپاه
فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجمع ساخته بعنوان سپهبدان بلند اقبال تحریض
و ترغیب عدوبندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد کمین پرداخت چون شهسوار یکه تاز
خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب در رزمگه روز
جهانگیری کرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک موروثی
خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما نظم

کوه پیکر مرکبی صرصر تگی هامون گذار * نقره خنگی آهنی سُم اشهب عنبر غبار * پشت و پیشانی و
دنبال و سیر و ساق و شکمش * کوتاه و پهن و دراز و نرم و سخت واستوار * برآمده در میدان
مردانگی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد و افواج نصرت امتزاج را
بقانون قاعده دانایان کارزار و قاعده شناسان وغا به یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب
صفها نموده هنگامه رزم را از الویه الوان ظفر نشان روکش بزم بهار گردانید و خود در دل
قلب چون کوه قائم و چون زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت سوی
دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی
و کار طلبی قیام ورزید بیت دو لشکر برابر شد آراسته * شد از رزمها پاک
برخاسته * بیکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد نعرهای کوه شگاف
زهره زهرهای روئین تنان آب کرد و بانگ گاودم سمندان پولاد سم باد زیر هژبر بر
نشان رستم جگر برقص آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضه قدر اندازان راست
قدم چون ابروی خونی نگهان خم یافت سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانه کمان برآمده
بیجا با بسوی سینه پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان خورنیم وز گرم
بر تارک تافته مغز از کاسه سر دوان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند
قطره آب آسان بگلو درشده رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان
ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعه برق در سحاب پیدا گشته در شیوه
جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن سراپگاه عافیت سوزره بمنزل
دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آبشخور رگهای گردن بگردار تیغ جوهر خویش آشکار
کرده بازوی کوشش کشاد نیزه بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینه اجسام

گسیخته در بحر خون باهم آشنا گشتند دل دلاوران لسبی ناشطهٔ سنان از حلقهای زره
چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان برنایان از نهیب
چقاچاق تیغ از قفس قالب پریده در اوج هوا پرواز گرفت گوپال گران بر یال یلان
خورده بند گردن گنده چون کرگدن در گشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران
نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیان بور رنگ از بس شناور بحر خون
برنگ کرنگ گلگون گردید و صفیر زه صوت وه از سفالین پشتهٔ زمین صعود کرده فراز
ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان که در آن معرکه دار و گیر روداد پهلوی
ثور ثری در شکست و از صدمت صدای کورگه کوه شکوه روئین تن ناف
زمین از جا برفت مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار ❊ که از نعل اسپان برآمد
شرار ❊ ترنگ کمان رفت در مغز کوه ❊ فشافش کنان تیر بر هر گروه ❊ ز شوریدن
نالهٔ کرنای ❊ برافتاد تب لرزه بر دست و پای ❊ ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک ❊ چو
گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ❊ ز غریدن تندر پیلان مست ❊ گره در گلوی
هژبران شکست ❊ جهاندار شاه جهان چو در آن مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت
آزمون تعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بور گیتی نورد برانگیخت و بکردار گرسنه
بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق
فرق مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت
و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی همنشین خود را قربان کرد مثنوی
دو دست آوریده بکوشش برون ❊ بهر دست و تیغ الماس گون ❊ بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی ❊ نشد بر تنی تا نه بر واختش ❊ نزد بر سری تا نینداختش ❊

بهر جا که شمشیر او کار کرد * یکی را دو کرد و دو را چار کرد * تا آنکه تیغ جهانتاب بسمت الراس
تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه
بر آمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان
بقبضه بهرامیش تسلیم نموده بر سهوی خنجر راست زبان بسوی گورستان شتابان گشت و
سپاه متهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ
گردانیدند بیت هزیمت بر افتاد بدخواه را * جهان داد شاهی جهان شاه را *
جهاندار شاه بیدار بخت بتائید آسمانی و دلاوری کوکب اختر من مستی مخالفان تیره اختر
را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بخاک عدم انداخت و
غنائم اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایه رافت و ظل عاطفت
بر ساخت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان تمکنت
را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و
سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی
و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار *
شد از فرخی کار شه چون نگار * بشکر خداوندی بر خاک سود * که فتح از خدا آمدش
در وجود * چو کرد آفرین داور خویش را * بسی گنجها داد درویش را * جهان را ز دشمن
تهی کرده جای * بآرامش و رامش آورد پای *

عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری

راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان
آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسندی
جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود
آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باسترداد مواهب عطایای خویش
کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر
متعلقانش بسبب روداد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره
که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او نبود نیز از محل بر آمده با صبیه خود را بگوشهٔ امن انداخت
و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاوهٔ نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان
سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار
نمود اما از انجاکه بنی بشر در اکتساب فنون آباد شیون اجداد خویش بی اختیار
است احیای سنت نیاگان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات
جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشته دختر را نیز که غزال تاتاری
نام داشت تعلیم نموده بدانسان بلند راه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقدمات
سیر کرده هادی راهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجمع گشت
آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم
دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان
نا رسیده بر شعلهٔ آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب میشد و آفتاب مانند شمع
پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی
دلفریبی ماه و خور میکرد و گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر مینمود

مثنوی بهر ناوک غمزه کانداختی ؛ شکاری ز روحانیان ساختی ؛ لب او چه لب شور بازارها ؛ در او قند و شکر بخروارها ؛ گلی بود در بوستان ناشگفت ؛ همان نرگسی در چمن نیم خفت ؛ می لعل در جام ناخورده بود ؛ شفته دری دست ناکرده بود ؛ مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و دُرِّ ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بصبائح نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری بیجست و چندانکه در راه پژوهش قدم زد همسری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوستان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت جهان دار شاه ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله فرمود فرستاده چون هدهد بباز گاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی ست که لبش چون عیسی مردهٔ صد ساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن بوسهٔ پای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده وران دانند که پلهٔ اش از سبکباری بگردون رسد مثنوی چو زلفش در آید ببازیگری ؛ بدام آورد پای کبک دری ؛ چو برقع بر اندازد از روی خویش ؛ ببندد جهان را بیک موی خویش ؛ چو بر مه کشد گیسوی عنبرین ؛ بیک مو کشد ماه را بر زمین ؛ زنخ را چو بر سازد از زلف بند ؛ بآب معلق در آرد کمند ؛ با اینهمه در علم موسیقی معلم ثانی است اول افلاطون

است ثانی لحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و تحلقهای مرغوار وحشیان
دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون خمه
برگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد مثنوی اگر زناهری باشد از
خاره سنگ * در آرد برقصش بیک بانگ چنگ * چو ساقی بود می نباشد حرام *
چو مطرب شود نوش ریزد ز جام * همانا از بدو ایجاد این بزمگون فساد هیچ پری پیکر
با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نه پذیرفته بی مبالغه تکلف کریمه
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه
نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه
برروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم ست و بسهو دست بر دامن گل نساید که او
بازاری نشین ست مثنوی جز آئینه کسی کم دید رویش * بجز شانه کسی نکشود مویش *
جمال او ز گل دامن کشیده * که پیراهن ببدنامی دریده * این چنین گوهر ثمین سرو
نو آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک
ازدواج کشیدن تجویز فرماید مادرش این معنی را شرف روزگار خود دانسته بلاتعلل
روانه درگاه والا سازد جهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز سر رشته
شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد
مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آن قدر که در حوصله تقریر نگنجد اظهار اشتیاق
و آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال
طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیده
ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش این معنی را واسطه رفعت پایه خویش

پنداشته آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندار شاه ساخت
و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمایل بقیاس برگ و نوای
خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودج بحرم خانهٔ خسروی فائز
گشت جهاندار شاه که تشنه لب سراب نگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت
دست از دامان تحمل گسیخته بدان سو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد
گلی دید نادیده آفت خزان ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو نگهی که باولین نگاه
کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورد دادا فهمی که بی تحرک
لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت عا
آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشتهٔ ادب پیک نظر از خار بند مژه بیرون
نمی فرستاد و باوجود طبع آبستن بهزاران معنی بکر بی خواهش مشتری ناطقه از سخن رانی
چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت معنی آن شاه شاهدان چون
موم بر آتش از خود رفت آن پری پرکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش
آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دامن بسته حجاب حیا بر رخ
فروهشت جهاندار شاه بعنوان نیاز مندان بی خویشتن لابه گری و تملق سر کرده بران
داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواهای جادوانه و نغمهای
عاشقانه دل شاه بچنگ آورده و بر رگ چنگ سر ناخن زده آن چنان در خروش
آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده
بختی بهونی کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد
آن گلچین گلستان رعنائی ازین جهت که اسیر بند گردیده بسان شاخ گل از نسیم

بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوت گاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود
بیمناک یافت بر سبیل پوزش مزاجی را در شیشه بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی
و وحشی مزاجی درگذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد ساتگین چون مافی الضمیر خود
را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقده وحشت از سر رشته
خاطر برداشته بے حجابانه بگرمجوشی درآمده غنچه دهنش میں شگفتن نمود و از نے مجابی باده
بار دیگر گوش طنبور را تا بے اده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ
بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرۀ تاتاری او نمود **مثنوی** چنان باده در
نازنین راه یافت ❊ که زو شرم را دست کوتاه یافت ❊ با فسونگری چنگ را بر گرفت ❊
فسونش پری و پری درگرفت ❊ از ان نغمه کاندر پریخانه شد ❊ سلیمان پری وار دیوانه
شد ❊ چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و
تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را با لب و بر را با بر آشنا کرده از
تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد
بکوتاه عنانی و سبک کابی مهمیز زد و حریف نوآموز را بزم بازی فریب داده یکبار
تو سند فولاد سم را در برکهٔ نقرهٔ خام بپویه آورده جست در میدان مباشرت گوی
کامرانی بدر برد و پستهٔ چرب مغز بسته دهان را بضرب تیشهٔ روئین نژاد خندان گردانید
مثنوی شه چو از نقش چین پرند گشاد ❊ قفل زرین ز درج بند گشاد ❊ گوهرش را
بمهر خود بگذاشت ❊ مهر گوهر ز گنجدان برداشت ❊ دُر ناسفته را بجان سفت ❊
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت ❊

تیره شدن بهروز بانو از نابازی غزال تاتاری و از غایت غم

جعفری شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری هم در آنجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری

مهر در بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت انباغ فراغ ناز کرده بود لوای محبوبی سر افراشت از حدوث این مقدمهٔ راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود به پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب می سپرد درین باب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضا را سبزان چمن دران روز از غایت تردماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سرو نشئهٔ بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بهاری نمود از معاینهٔ این حال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بی دماغی ریاحین طرهٔ اش تار تار گردید تختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بر انسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمناکی بسان غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بردوخت و بال هزار چون پروانه از آتش قهرش بسوخت و از رفتار هولگی پای صبا در دامان نسرین پیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانهٔ خشک زبان گردید نسیم گلشن بگرداب صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان پیوست اندوز گشت

مثنوی

چنان رنگش بگردید و زجا شد * که یک یک تار زلف از هم جدا شد *
ز چشمش باغ زهر آلودی گشت * نسیم اندر دماغش دود میگشت *

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش بوی از شگفتگی نیافت از آنجا بسوی

صحرا شکافت باشد که نسیم وحشتی و باد بیدائی گره غم از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقاً سیرکنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان چون بادهٔ طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پریان گسترده و در میان ریاحین معطر گلهای رنگارنگ شگفته مثنوی چشمه افروخته چون آفتاب ❊ خضر چو خضرایش ندیده بخواب ❊ جلوه گر از جلوهٔ گلها شمال ❊ گل شکر از شاخ گیاها غزال ❊ و در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فراد در چادر بامر پاس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و دُر تهی کرد و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزید چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزید و در اندک ایام از بس تألم و تحسر لسان رشتهٔ سبحه باریک شد و بگرد و از حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه داشت باوجود شکر رنجی شیرین سخن آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهائی درساخته با تنش اندوه میسوختی مثنوی گه از جور فلک دلتنگ میبود ❊ گهی با بخت خود در جنگ میبود ❊ به تنهائی نشسته در شب تار ❊ همه شب تا سحر بگریستی زار ❊ شبش تا صبح گاه این کار بودی ❊ بروزش کار گیس و شوار بودی ❊ جنیبت را برون راندی ز انبوه ❊ گهی در دشت بودی گاه در کوه ❊

شبانگه بازگشتی سوی خانه ❊ نشستی هم بآئین شبانه ❊

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

بیت از خون دل نوشتم نزد یک دوست نامه ❊ انی رأیت دهراً من هجرک القیامه ❊ سوگند بران سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه منست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فربت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خونست و از بس اشک یزی رشک افزای آب عمان ورویش رود جیحون ضیاگواه و ستاره آگاه ست که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خندها که نزد و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریها که نکند اگر راز پژوهان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان راه محبت مصرعه شمه از داستان عشق شورانگیز ماست ❊ بیغا نلهٔ تکلف غمیکه درین دو روزه حرمان بر من آوارهٔ دشت شواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبندی از آن ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده فرد بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز ❊ آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ❊ مرا از آن نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امر نیست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست

ای اگر به سبب نکاح جدیده من که
موافق قسمت ازلی بوقوع آمده است
رنجیده باشی ای بره، با تو اینهم خوب نکرده.

اینه رنجش
ده استغنای تو.

زیراکه وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و بهیچ روزخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرات خیال نمامی محبت تست نقش دوستی هر بی سروپا دران سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر سا دران محل تصرف باشد

رباعی عشقت نه سریست که از سر بدر شود ❊ مهرت نه عارضی ست که جای دگر شود ❊ عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم ❊ با شیر اندر آمد و با جان بدر شود ❊ بهر تقدیر بحکم آنکه

مصرعه عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی ❊ بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و هر نقطه اش مانند اسپند دانه سوخته آتش سینه منست بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوه جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سهی فریب را در خرام آری

فرد چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ❊ که بامید تو خوش آب روانی دارد ❊

ای بیاد بنگر که بتمنای دیدارت درین دور روز چگونه چون ماه کاسته ام و دور آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته نیز اگر نسج عنکبوت بر تنم پیچد بسان ذباب بعجز در مانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم جز نبض باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار جز از حرکت نتوان شناخت

بیت از وجود این قدر م نام و نشان هست که هست ❊ ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست ❊

خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نفس زنیم یارب آن دل خارا خصالت سوم آسا پذیرای ترحم گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن

ای خدا ... تعالی قسمت را بایل و صالح گردانا ... آنده بمن وصال دهی

آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خستهٔ منست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا
مبدل شواد فرد عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمست ٭ خدایا دردل انداز ش که بر مجنون گزار
آرد ٭ زیاده بر زین کلک مشکین که رویش از دود ظلم چون کلالات مشکین گشته چه تواند برنگاشت

نقش بستن مهرور بانو صورت حال خویش در کارگاه تبیین بر سبیل رمز وایما بذریعهٔ تحریر جواب منشور والا ابیات

چه لطف بود که ناگاه رتبهٔ قلمت ٭ حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت ٭ بنوک خامه رقم
کردهٔ سلام مرا ٭ که کارنامهٔ گردون مباد بے رقمت ٭ نگویم از من بیدل فراموش کردی یاد ٭
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت ٭ منشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت سلک خدیو
زمین و زمان که از هر حرفش رائحهٔ غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان
هما از اوج کرامت نزول فرمود ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این
گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر
مترصده نبود لیکن ازانجا که فصل بهار بر گل و خار بیک و تیره مبذول بودن و فیض سحاب
بر باغ و بیدا بر نهج عام فائز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی ست اگر آن شاه گردون
سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار
از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت بشمول عواطف مخصوص مزاحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد
و بدیع نبود مصرعه شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ٭ در ازای این خاکسار نواز بها غیر از
دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیهٔ چابک خرامان جادهٔ خیر سگالی ست از دست این
مسکین دیگر چه نمے آید فرد چون سد منشور عزت آسمان و جاه ٭ خاکپا را جز دعاگوئی چه یارای جواب

نکتهٔ چند مبنی بر شکایت هجران و موقی بر سعایت حرمان کرا برا از آن محض بذل عنایت
در حق من بیچاره سپر صحرای اندوه و الم ست نوک ریز قلم نوازش رقم کرا بانگ صریرش
چون دم عیسی تمام زندگی بخش سپردهٔ جانان سرا نگاه بیکسی و افتقار ست گشته بود و واسطهٔ
افتخار این بمقدار شد شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت
این خشک لب سرابستان ناکامی را نه از راه گستاخی و نهج استغنا ست بلکه
بجهت اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس اقبال طریقهٔ تسلیم ست چه
درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرعه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
آنحضرت را تازه سودای بت جادو خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب رخش
را بی زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافه تاتار
شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ
ضمیر اقدس جا کرد خود را مخل محفل همایون داشتن و آخر کار بر قابت انگشت نما
بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ
رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالهٔ سوخته دل
خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان
خویش زده درین صورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی
لابد با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود
بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
این دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار ست مغرور
نسبت محبت شده میخواهست که درین باب از راه حساب مقدمهٔ چند در کمال

متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع برهان
ساطع بگذرانده در صورتیکه طراز استحسان بر آستین حال حسن وقوع پذیرد گستاخانه
با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاندند اما عقل اندازه
شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب رود و از حد ادب تجاوز کرده
از دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتم نکتها
رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتم بلی اینهمه نتیجهٔ تقسیم ازلیست
که یکی پس از نیکه در راه مهر و وفا سر بمنزل پا سوده همه تن تسلیم شده باشد از مائدهٔ امید
بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شوراب سرشک
و خونناب دل آید و دیگرے فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بے رنج
انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام بخت مالا مال
می مقصود بکف آرد فرو جام می و خون دل هر یک بیکی دادند در دائرهٔ قسمت
اوضاع چنین باشد اکنون بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه روز بتصور لقائے
همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جان
پرورت در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردم آسا
در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست
که این خاک نشین کوی کربت را چندے بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از
کشمکش این پرسشهای رسمی رستگاری بخشند و از بار نوازشهاے زبانی یکبار
سبک ساخته از تکلیف بنا بیانی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی
تن بناکامے درداده یکے باندازهٔ تمنائے خاطر دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته

سیل سرشک بر روی صحرا سر ده و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان
نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین در بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی
طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان آور ست غنچه سان لب از نطق
باز بست باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهارے گره کشای
طبع طرب آگین والا باد و پیالهٔ بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در محفل
سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون بادا در رفتن جهاندار شاه نزد بهره ور بانو
چون خاقان خسرو کیش برین مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای
عشوه ریز آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی
دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصواب دید دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت
خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده
گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند
گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد مرزنجوش وش او سرمایهٔ بصارت افزون
ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری
در دل شاه پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیده بچشم نیسان دامن دامن در
جیب و آستین ریخت در حینی که خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گستر و
او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از عار غازه
و وسمه مبرا گشته و سرمه را بسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را
از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حلهای اطلس دوش *
سبک از دانهای گوهرش گوش * هوا عارض از زر لفت برقع * معطل گردن از

طوق مرصع ؛ بزیر پهلو از خاکش نهالین ؛ عذار نازکش را خشت بالین ؛ با اینهمه در غایت
خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل
و رقت باطن از اشک سرخ سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه بر رشتهٔ مژگان
می شمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در غایت کمال متغیر و متأثر
شده از دیده سحاب صفت قطرات باریده و اداهاے شاهانه که در قانون نیاز مندی
سخت زیبا بود بکار برده بجی ذرا آفتاب محاذی آن ماه ایستاد که سایهٔ هما فرق
همایونش بر پاے نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخسارهٔ محمود کف
پاے ایاز ست ؛ بهره ور بانو بسکه فراست کامل و دانش والا داشت معا بغور دعا راه
برده از اقصی غایت ادب بآب تشویر فرو رفت و آن چنان که شایستهٔ طریق خرده دانی
و خرد شناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده و بر نقش پاے همایون سجده کرده از بهر
استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته وار زبان را بر سرو سپاس صفیر سنج ساخته
سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه شد و سبیل صلاح را پذیره گشت
و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید باده پیماے مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قصواے
آمال که تشابندگان صحهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیکتر از ان نباشد پیوست

لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بچمن زار جنت و بر گرفتن چمانهٔ طهور از دست چمانی رحمت و نثار نمودن بهره ور بانو نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت

اثنا بجا که درین دام گاه وتر مه آگین مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب سپهر دوار و حرکت سپهر پرحیلت کج رفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر نااستوار که چون سبع ارائب قصر وجود شان ببادی برپاست گر همه کسری و قباد ست آخر از دنیا برخاستن و علائق حواس کم وفا بریده و روابط پیکر هیولائی گسسته بیکسانه بار عمل بردوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادت ست و رهروان سرابستان خاک را ازین شورشکده گسست اساس تهیدست برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر بخلوت گاه فنا افراختن از متحتمات عالم ممکنات ست فلک برخاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نوردیده نوردی درکار جهان زند و آن چنان سرو سرکش چمنستان سروری را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را نجارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز ندای کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمهٔ کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاده و بوار آگاه درونان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضاء مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت مصرعه هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ؛ بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از ممر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای ارتسام نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پند پذیر از فوائد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ فتنه

گرد پریشانی بر دامن جمعیت زمره نه نشیند که وقوع این معنی ناموس شاہی را زیان دارد و
درین سیمیا خانه که عدم هستی وجود نما مرا انگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جامی را استان
دامنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس ملک را بغازه عدل
و گلگونه داد آرایشی تازه ده که هر آئینه این معنی اساس جهاندار می جهانبانی را رسوخی بخشد و هم
ذریعه حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال
ارباب تیغ که کشت کشور جز بآبش سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ را رایگان شمردن
و تیغ داران را چون تیر پر تاب کردن هما نا برهان بیجوهریست مثنوی شهر و سپه را چو شوی
نیک خواه * نیک تو خواهد همه شهر و سیاه * مملکت از عدل بود پایدار * کار تو از عدل بگیرد
قرار * عدل دهد کار جهان را نظام * گفتم اگر گوش کنی والسلام * پس ازانکه نوح ضمیر منیر
فرزند فیروزمند منقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان
مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را
درخور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی
بخواست پس بهره ور بانو با بوداع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک
درگوش کرده وازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس
انتهاض فرمود بهره ور بانو اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه
دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از فرابه چشم و شیشه دیده قطرهٔ چند از
گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز
بنمطی که از اثر شرر دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد از سینه آذرآگین برکشید
مثنوی مژگان گریان شد و تلخ تلخ بگریست * بی گریهٔ تلخ در جهان کیست * چندان زغمش

بمهر نالیده ٭ کز نالهٔ او سپهر نالیده ٭ اما در آخر کار از آنجا که از مایدهٔ مهر بهرهٔ وافی و داشت همت
والا بر پاس ناموس عشق و حفظ و برنیهٔ محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا تهیهٔ اسباب
همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آن چنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد
است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست
کرده و جامه و تن بغالیهٔ گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و چون آنکه
پروانه گرد از پذیرائے عار اضطراب و آلودهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت
ثبات و قرار نقد جان بر پالیش نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت
و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا بر نگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ٭
یادگاریکه درین گنبد دوار بماند ٭ از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان
برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر نیلی خون گریست
کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست
تغابن بر زور خش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را هم آن بیم در دل راه
یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس
مینائے پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم شکند مثنوی بگرفت فلک ستاره
باری ٭ بنشست جهان بسوگواری ٭ آشوب قیامت از جهان خاست ٭
شیون ز زمین و آسمان خاست ٭ از ماتم شان جهان بجوشید ٭ صد فتنه
زمان زمان بجوشید ٭ غم سوخت درون یگان یگان را ٭ ماتکده شد جهان جهان را ٭
اعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام
اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه

شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نورس نونهال آب سال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم بهیئتی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبودپوشان برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نوآئین عمل نادره کار آن دو منتهی عالم محبت را بیک منام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این ویرانهٔ آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند دانشور اخرد مندالحمد چشم حقیقت بین دل بگشا تا برنگ رشحهٔ جام اینما تکونوا یدرککم الموت بر سر سائر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون بیخته جهان قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دائرهٔ میان دلبر سر بسر هیچ و پیمان دهر و دور سپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل برهانی پیدا و بر بی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر حجتی هویدا سرو را با وجود راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر **مثنوی** ٭ نیچست بین نو و کهن را ٭ بر هیچ مپیچ خویشتن را ٭ بر چرخ مناز و بر نعیمش ٭ بر صبح مبیچ و بر نسیمش ٭ سیلاب غمست در سُرورش ٭ طوفان بلاست در سرورش ٭ اینجا شجری نشد برومند ٭ کش باد فنا ز پا نیفگند ٭ اینجا همه رخت خانه

بیت

درین باغ رنگین درختی نرست ٭ که باد اجل بیخش از بن نخست

…ت * دوستان همه نوحه رحیل ست * تا چند فنا پسند بودن * بر هیچ نظاره بند بودن *
…فناست پرده بشگاف * سیمرغ بقا بجو ازین قاف * تو آبله پای و کاروان تیز *
…تیز ازین گریوه برخیز * هر چند مقام دلپذیر ست * زین مرحله کوچ ناگزیر ست *

…تمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه دهٔ معنی که عطار نا متناهیش منزه از لوث حساب ست

…منت کراین نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه …چین ست بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطه …گفتار پس من دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را سر و برگ آن نبود که این …عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت عهد هند حسن جوش ست بدین دست …پارسی در اغه و دری آراسته در محفل جمال جلوهٔ استحسان داند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من …ی توان این سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت کار از بس …بسیارے برکارنامهٔ نقاش چین خط خطای کشد بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح …حسن ارقسام تواند داد لیکن تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال …در عنوان کیفیت این حال بر بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کرم …مبادرت افتاد مثنوی صد شکر کراین نگارخانه * بگرفت نگار جادوانه *
…هند را درست آیین * ناموس هزار پیکرست این * گل کرد زمین بهار دانش *
…سخن نگار دانش * هر معنی ازو چو آب در جو * هر نکته ازو چو تاب در مو * هر نقش ازو
…ت پربار * هر برگ ازو لبی بگفتار * این گل که درو هزار باغ ست * آتش نه رطوبت

و ماغ ست * آنرا که سری ز نکته دانی ست * داند که چه ریزش معانی ست * این گل که ببوند بهارست * از من به بهار یادگارست * زین بزم که روزگار ساقی ست * گر من نروم ترانه باقی ست * اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر عین الکمال مشکین پرند سپند براد بر صورت مهر فریبش فرو هشته در بندآنم که جلوه گر عرصه عالم گرد عالم آراستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت مصرعه چرا که شرم همین آید ز کرده خویش * چه باشد کلک تهی مغز من بے نوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش این نوآئین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزله سلک گوهر و عقد لآلی ریزه خزف و سوزش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مائده فیض و سیراب دلان نهر معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان خنده طبیعت علی الرغم تهی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه دو چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نا درستی لبسان گرگ و پلنگ پوستین دری آهو گیری را سرمایه فخر و هنر پندارند جز شیوه مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی لطبور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نبا شد و با پنجه آفتاب ناخن نبود استقلال نظل ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مرد دانا را و اسطه وقع و وقارست و نادان را وسیله عزت و اعتبار این انه را ز دل پند آموز بسمع اجابت صغا کرده بنا عمل بران نهاد مثنوی کلیه ی گمن چون خامه خویش * نشوا چشم بر چون سرمه خویش * زبان را گو تمال خامشی ده * که هست از هر چه گوئی خامشی به

خاتمة الطبع الحمد لله که کتاب ابعد تصحیح و تنقیح از نسخ متعدده مثل بهار دانش مطبوعه مصطفائی و مجتبائی وغیرها حسب فرمایش جناب مولوی حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکته خلاصی ٹوله نمبره ۰ ه مالک مطبع مجیدی از اهتمام تام عاجز محمد عبد الواحد در مطبع انتظامی واقع کانپور بماه شعبان المعظم ۱۳۱۱ه مطبوع شده گل الثمر شاقان مر